محشر تنگ است از غبار ما داشت | دیوانگی انتظار ما داشت

پاوانه دام راز میگفت | صیاد سر شکار ما داشت

پیراهن صبر آستین زد چاک | حقا که هوای مرحبا داشت

پیشانی تنگی قبا داشت

غزل

موجه دریا ز شورم مصرع سنجیده است | در صدف گوهر ز اشکم مصرع دزدیده است

از هوای گلشن چاک گریبان کسی | نکهت یوسف گلی در پیرهن بالیده است

ناله خموشی است تکرار فراموشی خوشست | گفتگوی آفتاب گوش بس نشنیده است

گریه ما دشت را مهمان دریا میکند | صفحه صحرا از حباب موج بزم چیده است

در ریاض آرزو گر خار بلبل سیر شد | آنچه حاصل کرده ام عمر گل نا چیده است

شرمساری عصیان خرمن اندوزی کند | عضو عضو ما زوخت دانه پاشیده است

رباعی

شمع را همره بلبل کرد عشق | برگ گل چیده و پر پروانه ساخت

توبه کردم آسمان میخانه ساخت | از شکست شیشه ام پیمانه ساخت

بی نوان در صید وحشی ساکنان | دامگاه گریه مستانه ساخت

غزل

هر چند باده قوت دل دختر گل است | با شیشه دشمنیم که خون در از بلبل است

غیرت ز وضع شعله واخگر تو اگرفت | هر آرزو که هست به بند تنزل است

خاموشی

خونش کرد و کسی نکشتیم

بعنی خود شهید ساخته ۱۲

ترسم میانه من و بلبل جدل شود — بر ماجرای شوخ میان تو و گل است

میگوید ای معشوق بسیار ماجرای شوخ میان تو و گل واقعست بنابر آن می‌ترسم که میان من و بلبل
هر دو عاشقیم جدل واقع شود

اگر نه همت دل در دو عالم نشود	آن کیمیا که اسم شریف تو گل است
تمکین عشق پاک کم از حسن پاک نیست	مگذر ز حق جواب تغافل تغافل است
در چشم دیگران خس و خاشاک ما ز دیده	در پیش باغبان ز رشک نکهت گل است

غزل

آهم از آنکه آتشین است	با ناله من اثر قرین است
نه عقل نه دین گذاشت نه دین	ابروی تو آیت میان است
در مصحف عارضت نخوانی	چشمت که بلای عقل و دین است
آن خال سیه مگر که چون مور	در مزرع حسن خوشه چین است
افسوس که وصل دلبر از ما	خصمی چون هجر در کمین است
جان میکشد نثار امشب	آن قلب که خاطر است
بیگانه تمک و نام گشتیم	خاصیت عشق اسیر است

غزل

از پاک بینی دل اهل نظر شکفت	این غنچه از طراوت آب گهر شکفت
آئینه خواب بود که در خیال تو	یک سبر هن ز صبح دویم بشر شکفت
عیش از خیال جلوه دار دل نجوم طلبم	زان غنچه که مرغ بر آرد ثمر شکفت

دل از
گو باغ گل ارد

داغ مهر دوستانم کینهٔ دشمن کجاست
کاروان بار منت گشته ام زنهار کی بست ۲۸

بیان آنکه ماسنگ خاره است شمشیر و لعل لیکن فایده نیست معلوم نمیشود ۱۲

یعنی بار منت یاران بسیار شده است طاقت ندارم ۱۲

شستی به آبدار شده لعل شاه وار | در سنگخاره گل ز چمن نوخطر شکفت
در شیشه باده بود در آینه عکس تو | یکدر در ریاض فیض گل بی ثمر شکفت
سیر بهار گلشن نیرنگ نوخطر | هر ساغری شکفت به رنگ دگر شکفت
از سایه گرد سرو تو آینه خانه طرح | باغ آن هوا گرفت که دیوار و در شکفت
ساز و هوای شوق جنون خانهٔ ترا | جنبد آن دلم طپید که در زیر پر شکفت (از فیض سایهٔ تو ۱۲)
دارد هوای ابر جنون گوشهٔ قفس (از موافقت میکنند ۱۲) | آمد بهار اسیر گل بال و پر شکفت

غزل

بی جام و شیشه چشم تو خمار بوده است | بی نو بهار روی تو گل زار بوده است
جان کشتهٔ شهادت و وصل تشنهٔ وصال | در خون طپیدنی چه قدر کار بوده است
در خواب پای خم شد و با کعبه هم سفر | از آنکه جذبهٔ تو طلبکار بوده است (یعنی اندک کار است ۱۲)
روزی که جام شوق به منصور داده اند | هر کس به فکر خویش گرفتار بوده است
بهر نسیم بگر بچه آگاهی کشید | توفیق در پیاله سرشار بوده است (مثل خود چه دنیا و عقبی ۱۲)
زان جنگجو شکایت بیجا مکن اسیر | دایم جفا عزیز و وفادار بوده است

غزل

مپرس غم ز برای چه آشنای دلست | دل از برای غم است و غم از برای دلست

ز عشق پاک نظر دیده نمید آید / تغافل تو هم از کرشمهای دلست

ز آشنائی الفت کناره داری / شنیده‌ام گل تقصیر خوبهای دلست

بخواب شام سیه روز عیدی نیند / از آنکه چشم سیاه تو آشنای دلست

بپیچ خم طرار طره نازم / که عقده بند دل است و گره‌گشای دلست

نگاه آنچه نفهمید آشنائی ما / تغافل آنچه ندانسته مدعای دلست

غزل

کدام صبح که سر مشق انتظارم نیست / کدام شب که سر گریه در کنارم نیست

ز شیر با لب خود شکر با نگاهت دارم / که مهر شکوه در اوراق روزگارم نیست

شکفتگی نپذیرم اگر غبار شوم / ز سخت روئی دل عقده بکارم نیست

مرا در آتش افسرده‌ای گداخته‌اند / شراب صندل درد سر خمارم نیست

بگوش حلقه زنجیر زار میگویم / اسیر بر دل دیوانه اعتبارم نیست

غزل

ز ابر سایه برگ خزان سرشته گلم / شکفتگیست که در خاطر [illegible]

گر در راه تو جلوه پرواز است / سر کوی [illegible] قلم و ناز است

دل هر ذره عالم معنی است / سر هر خار گلشن راز است

راحت مرد در سبکروحی است / برق را آشیانه پرواز است

همه عالم قلم و فیض است | در بروبت زشش جهت باز است

راه وا ز دو دیده همه کس | نگهش نور چشم اعجاز است

خجلت اضطراب میکشدم | وا از دست دل که غماز است

دارم در طلسم شیشه اسیر | چشم مست قدح فسون ساز است

جشم مست پیاله عجب فسون بسازاست که مرا در طلسم شیشه قید کرده است

غزل

انکه صید عالم از چشم خماری کرده است | باز خود کردست صید اردشکاری کرده است

دیده در آئینه ردئی خویش بیخود گشته است | حیرتستان را نگاهت نوبهاری کرده است

گل ببر ساغر بکف باده آشامی آمده است | بیقراریهای ما را خوش قراری کرده است

صید بر باد هر ساعت غبار وعده است | هر نسیمی نافریب انتظاری کرده است

دل بتو صیدی سپردن صید مطلب کردن است | بی‌نیازی خار خشکی را بهاری کرده است

عشق دیرین بر توی دارد که بعد از سالها | داغهای کینه را خورشید زاری کرده است

خنده خورشید میچو شد زشام تارمن | سنبلستان خیال خوش بهاری کرده است

کی نگاهش یاد همچون من اسیری میکند | انکه از هر سایه مژگان شکاری کرده است

غزل

گریه خاکستر کداخته است | بلبل باغ ناله فاخته است

خس و خاشاک بهو دگل شده است | هر کجا این سوار تاخته است

برق رخسار گل بهار افروز | باغها رنگهای باخته است

زد عشقبت هوس می بازند | بنشتر برده هر که باخته است

بلبل از برگ گل کبوتر باز | قد به شبرنگ برافراخته است

بتغافل نگاه می پیچد | چشم مست تو سخت باخته است

کار نفس ز جلوهٔ رنگین گذشته است | تا دیگر از دلم بچه آیین گذشته است

اشکم چرا بپای تجمل رود بباغ | چاک دلم ز دامن گلچین گذشته است

از سر گذشتگی هنر بسمل تو نیست | کاری که کرده آرزو تحسین گذشته است

یارب مباد از دل من نقل مجلسی | در خاطرم تبسم شیرین گذشته است

با بیخودی شراب جنون میکنم ... | کارم ز عقل و هوش و دل و دین گذشته است

دلم با سوز پنهانی سری داشت | که چون گردون کف خاکستری داشت

دل ما دعوی اعجاز میکرد | اگر دیوانگی پیغمبری داشت

اسیر از خاطر او میکشم | اگر باغ فراموشی پری داشت

غبار عمر ما پروازگی کرد | چو دور افتاد کی بال و پری داشت

خیالش هم مرا در پرده میسوخت | اگر با خود نگاهی دیگری داشت

هم چند

از صیقل آنکه آب بیتابی / آینه آسمان زمین است

هر چند بهشت دل نشین است	در کوی تو یک گل زمین است
چون شکر شکست دل بگویم	صد گنج بزیر این نگین است
عشق تو بهار رنگ چمن نیست	شوقم بهزار جا رهین است
شرمنده منت که باشم	چشم تو کرشمه آفرین است
آمیزش کام با محبت	کفر است که در لباس دین است
جز هیچ ندادم آرزوئی	چیزی که اسیر دارم این است

غزل

هنوزم در دل از غم ریشه هست	ازان مینا نهان ته شیشه هست
جهان با سخت جانی خو گرفتم	که نشناسم دل ما تیشه هست
بمژگان تو کم ای پالد	گریبان اطاعت بیشه هست
نگردد دل با خاطر دوست	درین مینا ته تا شیشه هست

رباعی

صفحه افلاک سرلوح کتاب غفلت است	نسخه ایام طومار حساب غفلت است
میتوان گلهای رنگین چید از بزم جهان	ذره تا خورشید شراب غفلت است

که بشناسم

تسلیم اسیر سلسلهٔ انقیاد ماست — هر چیز بر مراد نباشد مراد ماست

ما خانه زاد مطلب و بیرتبه خودیم — مطلب چو در پری نشود خانه زاد ماست

ما را بخواب کردن ساعت چه احتیاج — بیش از ستاره گردش گردون بیاد ماست

پروانه برون شبستان کثرتیم — وحدت چراغ انجمن اعتقاد ماست

یعنی داخل کثرت نیستیم ۱۲

صید اسیر سلسله خواهش خودیم — هر چیز بر مراد تو باشد مراد ماست

یعنی خواهش تو خواهش من یکی است ۱۲

قبله نما بمنزل رسیدم ببین که کار ناساخته ام خدا انجام چه خوب کرده است که مرا بمنزل رسانده است ۱۲

غزل

سجدهٔ غفلت ما قبله نما ساخته است — کار ناساخته ام را چه خدا ساخته است

سجده‌های غفلت از بسکه من کرده ام

محو تردستی استاد ازل میگردد — گر بدانی که درین پرده چها ساخته است

تردستی استادی

ذره هم از هیچ و خم طرهٔ امید مباش — ای خوش آن کار که دشوار نما ساخته است

با دل هیچ کسی کار نداریم اسیر — دل ما از گل تسلیم و رضا ساخته است

دستی پروردگار کردی ۱۲

غزل

گلبانگ بلبلان چمن راز بلبل است — تا گوش کار میکند آواز بلبل است

دل میبرد ز گلشن حیرت مکن سوال — هر لب گشودنم پر پرواز بلبل است

طوفان ناله میشود از باغ بلبلم — گلهای اشک من صدف راز بلبل است

صد شیشه ام ز باده گلرنگ گل — تا جلوه گر دخانه برانداز بلبل است

چون شکست ابد محل خط است پس باطل السحر
برای انفیه در ه خواهم نوشت که خط شکست
دور بود زیرا که خوبی در شکست است ۱۲

مخمور بلبل پرست شد از شوق جام آب	در سینه اش چو دل طپیدا نداز بلبل است
حرف شوقت مختصر خواهم نوشت	بیشتر از بیشتر خواهم نوشت
قاصد جان میکنم سویش روان	نامه بید رو سر خواهم نوشت
شکر وصل و شکوه هجران او	هر دو را با یکدگر خواهم نوشت
خوانده ام شرح اشارت از نگاه	وصف لعلش مختصر خواهم نوشت
تنگ گر شد خامه در دستم اسیر	حرف لعلش بی خبر خواهم نوشت
تیز تر جوشی از دلم موج شکست	باطل السحر خط خواهم نوشت
در آتش عشق تو خرد خام نخست است	امید نه سودا نه تو ناکام نخست است
مجنون ترا در طلب کعبه مقصود	انجام بیابان فنا کام نخست است
از یک نگه گرم فتادیم در آتش	آیینه مدهوشی ما جام نخست است
زان منت سر ابر گل تعلق که در این باغ	ناکامی آخر ثمر کام نخست است
اشک گر افشای رازت کرد از مژگان مبین	ای اگر صد فتنه انگیزد گناه تاک نیست
عشق اگر سوزد و در آتش حسن او را باک نیست	شعله را پروای جان افشانی خاشاک نیست
بی فریب لطف میدگر وش جنبش ندیم	یک جو کشید بار امنت فراک نیست

اینکه با وصل تو خاکستر نشین هم محروم است
دامنی اینه از گرد تعلق پاک نیست

خرد از اول خامی است ۱۲

دامن آیینه از گرد تعلق پاک نیست

بسکه از عشق تو میسوزد درونم شام هجر	نیست یک آهم که برق خرمن افلاک نیست

غزل

بزم حیرت را چراغ دیده ما روشن است	آنچنان کز اشک مجنون چشم صحرا رو شسته است
بسکه شوق دیدنت داریم بعد از سوختن	دیده آیینه از خاکستر ما رو شسته است
ناخدا داند که طوفان است اوراق سرنوشت	گر سواد من ز خط یکموج دریا رو شسته است
بازوی فرهاد را نازم که شد خاک و هنوز	از شرار تیشه او چشم خارا رو شسته است

غزل

گرچه مانند سر زلف تو کج بازی نیست	لیک جز شانه درین سلسله غمازی نیست
با تماشای جمالت سراپا شده چشم	همچو نرگس چمن کور نظربازی نیست
کینه او بمن از یاد کسی روشن شد	بهتر از صافی آیینه رازی نیست

غزل

همتم را ترک عالم کمتر از تسخیر نیست	عشق را بطالع کم از اقبال عالمگیر نیست
کعبه چو کردیده ام میخواهم از سر طی کنم	راه صحرای که کمتر از دم شمشیر نیست
حالتی داریم با کفر جنون آمیز خویش	ناله ناقوس پای شورش زنجیر نیست
در دبستانی که عاشق درس [illegible]	گفتگو هست اما معنی تغییر نیست

گفتگو هست

ترکتازی

ترکتازی کرد و عالم را بر انداز دعای | صف شکن‌تر از سپاه آه بی‌تاثیر نیست
هر گناهی را بامیدی عطایی میکنم | بی‌گمان لطف بی‌اندازه تقصیر نیست
چون اثر تا تیر دارد نیست نقص آه ما | گر خطا شد کار کژ پیکان گناه تیر نیست
گر دل بی‌تاب گریی داری تماشا میکنی | در دو عالم بهتر از یک ناله شبگیر نیست
گر دلت ویران شد از تعمیر ویرانه مترس | عالم آباد کس بی وحشت تعمیر نیست

ایضا اگر دل تو ویران شده از تعمیر کرده معمور شده سوای این همه عالم آباد را وحشت سوای وحشت تعمیر نباشد ۱۲

غزل

ناله از دل بر خیال گلعذاری برنخاست | در گلستان تا کلاهم نشکست خاری برنخاست
در محیط عشق سرها رفت بر باد فنا | غیر موجی تیغ از این دریا بخاری برنخاست
جز خیال او که سر زد از کنار خاطرم | یک چمن گل هرگز از آغوش خاری برنخاست
لاله زار تربت فرهاد جز داغم نبود | چون من از خاکستر مجنون شراری برنخاست

غزل

آتش عشقی از نفسم ظاهر و پیداست | صد رنگ گل از خار خسم ظاهر و پیداست
از خضر بیابان محبت مددی های | گم گشته رهی از جرسم ظاهر و پیداست
رو بر تو و آغوش خیالم گل خندان | گلدسته خلد از نفسم ظاهر و پیداست
پنهان نتوان داشت ز کس راز محبت | یاد رخت از خیال هوسم ظاهر و پیداست

اگر عالم آباد است الخ وحشت است که اگر ویران شود تعمیر باید کرد یعنی آباد را اندر اس و نقصان تعمیر است که این تعمیر کرده ۱۲

در مکتب حُسن تو خرابیم و در میکده مطرب | حال دلم از خال تو برسم ظاهر و پیداست
باز لب و خط و خال تو دلم را سر و کار است | خالیش ز پریشان نفسم ظاهر و پیداست
حرف است اسیر آنکه فرو برده خوانیست | این نکته ز خال نفسم ظاهر و پیداست

غزل

خشم بدخو چون هجوم آورد طاقت خوشنماست | چون غضب شمشیر کین بندد مروت خوشنماست

در غضب برداشت خوب است ۱۲ — در غضب کردن مروت خوبست ۱۲

بر خود را هیچ طاقت برده بر روی غرور | از جوانان خجالت پیشه طاعت خوشنماست
صبح صادق خضر این عصر است موسی آفتاب | در صف روشندلان عصا خوشنماست
دوستان را که با خود سینه صافی کرده اند | در میان جنگ ایمای محبت خوشنماست
صبح چون شد هر کسی جرأت بازوی خویش | شام هیجا خصم را با خصم الفت خوشنماست

وقت شام هر کسی آرام کنند ۱۲

از تنعم قفل ... کی شکوه ... اسیر | هرچه می آید از آن خصم مروت خوشنماست

غزل

بسکه سودای تماشای تو تنها در سراست | هر سر موی مرا پرواز مژگان در سراست
از دل آرام سیمای جنون پرواز کرد | جنبه آیینه را آشوب طوفان در سراست
جذبه بی اختیارم تا کجا خواهد کشید | پای در زنجیر و سودای بیابان در سراست
در بروی شام من صبح از افق وا میکند | بخت خواب آلوده را شوق گلستان در سراست
رنگ گل یاد شکفتن میکند از خاک من | مشت خاکم را هوای ابر نیسان در سراست

کسی باید کرد که بخت بیدار آن چه خواهد بود ۱۲ یعنی بخت خواب آلود من
گر شوق گلستان رخ تو در سر دارد و سیه روزی عشق تو مرا صبح می شگفد ...
یعنی شوق گلستان تو مانند صبح است بر شام من یعنی دور کننده بخت خواب آلوده ۱۲

استخوانم را هما تعویذ عزت میکند / نشأه محرومیم از جام یاران در سرست

سایهٔ خار بنجاکم نشکند طرف کلاه / داغ بی اقبالیم زین کج کلاهان در سرست

شعله رنگ سوختن میبازد از خاشاک من / بر زمین افتاده آواز آگهمان در سرست

شیشه‌ام ساخت از لخت جگر عمر کباب / چون اسیرم تا می گلرنگ احسان در سرست

غزل

خون دل خوردن به بزمش از شراب آسمان / زهر نوشیهای ما از شهد ناب آسمان ترا

همچو جوهر گر بگیرد زخم هر دم دامنش / کشتن ما میشی تیغ او ز آب آسمان ترا

ما اسیر از رنگ سایه دیوار غیر / جان سپردن زیر تیغ آفتاب آسمان ترا

غزل

هر گه که نقش توبه شکستن شود درست / بزم بهار رونق گلشن شود درست

از شش جهت چو قبله نما در کشاکشیم / تا مطلب دلم ز طپیدن شود درست

گشتیم غنچه و بوی گل افشا بکر من است / چون خاطرم ز راز نهفتن شود درست

منت خدا نکرده که از دوستان کشم / کارم ز مهربی دشمن شود درست

از مومیائی فلکم منت مشتی / چون کار من که آن ز شکستن شود درست

آئینه شکسته من هر باغ من / گلدسته نیست دل که ز بستن شود درست

جامی ز شیشه خانهٔ نازک دلان بکش — تا صدق نیتت ز شکستن شود درست

از باد گرد آینه ام میشود غبار — کی از شکست خصم دل من شود درست

آهی بکش اسیر که طوفان گریه را — عقده گهر ز رشتهٔ گنبدش شود درست

رباعی

بنکهت گل چمنم پی تو شتافتنیست — برنگ غنچه دل تنگ من هوائی نیست

بهر کدام غمش لطف میکند خوش نیست — میان جان و دل از درد او جدائی نیست

رباعی

چشمت بجام هر که شراب نگاه ریخت — اول ز رنگ خون من بیگناه ریخت

آئینه شبنمی است که از شرم روی تو — یکقطرهٔ عرق شد و بر خاک راه ریخت

له

سیر باغ او خیال خاطر شاد خود است — صیدگاهش سایهٔ سرو چمن زاد خود است

سر از شرم ایستی در رخ خوبهای او — رباعی — خاطرم جمعیت از گاهی مرا یاد خود است

بزبان گوش کر کن که نه بازاری هست — لال شو لال گرت سر گفتاری هست

صبح از زاد خورشید که شمع چراغ مرا — سرمهٔ روشنی از فیض شب تاری هست

رباعی

ضعف بازوی من کمان من است | دل جان سخت من نشان من است
میخورد خون من و این شب و روز | قسم نه ولیش جان من است

غزل

شوخیش بسکه وحشی افسانهٔ دلست | درد بده می نشیند و بیگانهٔ دلست
اهل وفا ز دیدن هم گشته اند مست | رنگ شکسته بادهٔ پیمانهٔ دلست
عمرش بعذر خواهی مهر و وفا گذشت | عاشق خجل ز تربیت دانهٔ دلست
وحشی نگاه ناز ز در و دیوار میچکد | چشم غزال روزن ویرانهٔ دلست
از خاک روبیش بنوا میتوان رسید | کوهر غبار گوشه ویرانهٔ دلست
آهو نظر ز تربیت دیوانه دیده است | معلوم میشود که پریخانهٔ دلست
دارد اسیر حسن ترا در لباس عقل | عمریست کز نگاه تو دیوانهٔ دلست

غزل

دیده یک غمزه آرام بخوابی ننوشت | که خیالی بدلم حکم عتابی ننوشت
دفتر عمر بسر دیم به بی پروایی | جمع و خرج دو جهان از حسابی ننوشت
سخن عاشق و دیوانه چه گفتن دارد | نیست طفلی که درین مسئله بابی ننوشت
ثبت دل ساخت سر و نقش هر که نشنید | نام ما بود که بر پشت کتابی ننوشت

دلم از دیدن مکتوب تو حیران گردید	بی تکلف چه خوش آینده جوابی بنوشت
دل بیدرد من اوقات جنون ضایع کرد	نیست تقصیری که بهر هیچ جوابی ننوشت
کسی از شرح ملامت نشد آگاه ایا	که به دیوانه سوالی و جوابی ننوشت

کسی ملامت دانست او دیوانه را ملامت کرد

رباعی

بعد از جنگ در بزم او دو نشستن آب لازم است	تا کند اندیشه قلم کتاب لازم است
گرچه استغناست او و استیلم خوبها	چشم خوبان را نگاه عذر خواهی لازم است

رباعی

پاس او بپای تو بسیار ضرور است	پرهیز نگاه از در و دیوار ضرور است
عشق آفت و من مست و جنون حوصله سوز	در مشرب رسوائیم اظهار ضرور است

حوصله خالی کنند

رباعی

هر کس که از خیال نگاه تو دور نیست	گر خور ... آید ز نظر نیست قصور
داد دل از نهفتن رازی تو اگر رفت	در کار عشق ناله و آه ضرور نیست

شاید که از خموشی مطلب بر آید

رباعی

خط یار گرچه سبز و نگه شکر هست	چه غم خمار دارد چه نازد در سر هست
بکدام جان نیازد بکدام سر نه سجد	چه کند کسی بیکدل که هزار دلبر هست

یعنی بوالهوس تکار هیچکس نمی آید

تکلف

ناصح گنهگار

بخشد

رباعی

درد و داغ افروش طبیب دل ست	بیتابی سپند شکیب دل ست
هرکس بقدر حوصله خویش میبرد	کیفیت نگاه نصیب دل ست

رباعی

تا رگ شد از وفا دل قدر جفا شناخت	چشم ضعیف روشنی توتیا شناخت
از شکوه لب که اختم آنقدر نبود	داغم از ین که هست تو خود را جدا شناخت

غزل

در بزم بیزبانی ما هر که جا شناخت	صد رنگ جلوه از سخن آشنا شناخت
در حیرتم که آینه هرچه میخرند	خود را کسی ندید و دگر تیرا شناخت
نظاره پایمال تغافل نمیشود	در مجلسی که دل نگه آشنا شناخت
زین بیشتر مپرس که دیوانه شد چه شد	نشناخت دل ز یاد تو خود را جدا شناخت
دشمن تری ندیده ز خود در جهان اسیر	خود را کسی که چون نگه از چشم ما شناخت

غزل

روز جزا خجالت شد زنار ساست	جرم ما زیاده از حد و اقرار نارساست
ما را ز گفتگو نشود دل چو کنت پُر	مطلب بلند در سبب گفتار نارساست

تسبیح زد بدل نفس حسبت چو گره / چند انکه دیده کو شغل زنار نارساست
نشنیدن و نگفتن حیرت بهانه است / اسرار پا نهایت و اظهار نارساست
شکر خدا اسیر که کار تو با خداست / هر چند دست عشق و دل یار نارساست

ولہ

سرگشتگی نشستنم از یاد برده است / بیهوده گردیم گره از یاد برده است
در بیضه شکسته محبت دل مرا / از آشیان نخست صیاد برده است

ولہ

ای که میپرسی که آرامت چه شد او رام جست / شعله آرام دلم گردید برق خام جست
گرد جولان سمند هوش گردم گرده است / آن گرفتارم که نشناسم قفس یا دام جست

ولہ

می رنگ هوس در دل ویران من انداخت / زهد آمد و سجاده بدامان من انداخت
بی منت معمار که دیده است بنائی / این بال هما سایه بزانوی من انداخت
در چشم تو جادو است تماشای نهانم / صد تیر نگاه تو ز مژگان من انداخت
سرمستی سودای تو گوی ز خورشید / بر چرخ زنگ حلقه مژگان من انداخت
گر شاخ گلی با تو در آغوش گرفتم / آه شده آتش بگریبان من انداخت

نب

۱۳۶

٦٧

شب عیده بهر رخنه دل در دوخته بودم	مکتوب مرا صبح و دامان من انداخت
شب شوق اسیر از خبر وصل سالبود	شور بدل خراب پریشان من انداخت

غزل

گلی ز دور بصد رنگ مینمائیدت	جواب گفت دلت سنگ مینمائیدت
تو مست باده نیرنگ و مطربان پرکار	چه نغمها ز یک آهنگ مینمائیدت
توکل تو ضعیف است و آرزو فربه	قبای فقر ازان تنگ مینمائیدت
خبر ز خویش نداری و ساقیان فریب	هزار جلوه بیک رنگ مینمائیدت
چو وصلها زده صحرا ز چاک خرقه فقر	زنخجه کاری فرسنگ مینمائیدت
دلت چو سخت ستم شد بانگ مظلومان	حباب را گره سنگ مینمائیدت
اسیر سایه خمهای باده و رستی	نشان مسند اورنگ مینمائیدت

رباعی

[illegible] گفتنکه ستاره ماست	بال عنقا کلید چاره ماست
در دل آنچه مست میگذرد	اول مستی گذاره ماست

رباعی

نشان زخم که جوی سوار بسیار است	سر سراغ که داری غبار بسیار است

یکیست صید تغافل اگر نمید اینی | نگار | با متحان نظری کن نگار صیاد را

ولہ

سر نوشتم چون تمنا جبین ابروی بست | | باز کشتم جوش تماشا با گل روی بست
در محبت دل بحرف آشنا بسته ام | | حلقهٔ زنجیر با دیوانگان هوی بست

ولہ

بجز ادای سرگران تغصیر ما بجست | | بکش در آتش افگن مدعا بجست
گذشت از یک تغافل روزگارم | | نمیدانم نگاه آشنا چیست

ولہ

خط او دام هوش گردید است | | لاله ریحان فروش گردید است
از نگاه فسرده زاہد | | شعلهٔ سنجاب پوش گردید است

ولہ

آنکه برات چمن بر گل و سنبل نوشت | | چون بدل ما رسید حرف تغافل نوشت
سبزه خط چون دمید از رخ او نوبهار | | نسخهٔ دیوانگی بر ورق گل نوشت

مراد سبزهٔ خط ۱۲ علاج دیوانگی اینزه

غزل

از شوق دیده عقل تو بند بر میکند انگیخت | | مجنون برای آینه زنجیر میکند انگیخت

آه دل شکسته اگر در تنگ رفت — بگذار ز تاب چنین این تیر بگداخت

گر گوش سنگ حرف مکافات می‌شنید — مانند موم آهن شمشیر میگداخت

گر مصلحت حجاب نمیگشت بور بخر — آهی که میکشید دل شیر میگداخت

چون دل بسینه بود نکه شوخ شد آبر — میشد گر این جوان خجل از بر میگداخت

از برای مصلحت تا فرانی را از چشم مردمان پوشیده داشته والا نه این چنان است که اگر این آه می‌کشید دل شیر را در گداخت می آورد

تا همتم براه طلب پا نهاده است — پا بر سر هزار تمنا نهاده است

مجنون ندیده بالش راحت بخواب هم — گاهی سر بدامن صحرا نهاده است

جمعیت جهان ز پریشانی منست — تعمیر این خرابه ز ویرانی منست

منت ز گریه جای که بیابان منکشم — بوی بهار خلعت عریانی منست

زخم فراق هم شده ناسور روز نو ام — تیغ وفا خجل ز گرانجانی منست

هوشش که سرم نظاره روی تو برده است — آئینه داغ منصب حیرانی منست

سوز دل بیشتر از دل بجهان آمده است — عید هر اول ماه رمضان آمده است

گل آئینه توان چید ز گلزار دل — راز پنهان که از دل بزبان آمده است

عید هر میوه نهالی که گلی می آرد — هرزه عیدی است که مستی بگلستان آمده

چه عجب روزه اگر محشر خورشید شود — شبنم از پرتو دل صبح فشان آمده

عید اگر بلبل هر صبح نگردد چه کند — روزه میگیری و مشرب بفغان آمده

سینه گلدسته خورشید بصد رنگ دلم — چه بیابان تماشای بهمان آمده

کرده انگور وطن در خم می کشته اسیر — پیر اگر رفته بمیخانه جوان آمده

غزل

جائی که عقل دامن تدبیر میگرفت — شمع نفس ز آتش دل دیر میگرفت

آهن بگو بهار نه سجده ناله ام — تاب از برای جوهر شمشیر میگرفت

گر داغ او نبود چه میکرد سینه — دیوانه زلف حلقه زنجیر میگرفت

تا نیز ناله چاشنی شهد زنده گشت — گر نیستان نبود دل شیر میگرفت

چون دل بسینه بود که شوخ شنیدم — صد جا زبان شوخی تقریر میگرفت

غزل

حرف بی صرفه بیتاب اظهار گمست — پی این باده بروشانو سرشار گمست

خاطر چاره گران زحمت دیر بان نکشند — مست هوا آتی [illegible] که در عهد تو بسیار گمست

ای دل از دست تو آخر بکجا خواهم — چه بگویم که در اقلیم جنون عمار گمست

میکرد نداز ننگه نفس از آتش دل بعد از دیری روشنی میشد ۱۲

خاطر چاره گران را باید که برای من زحمت نکشند از نکه من طالب درد یار هستم که در عهد او بسیار کم است ۱۲

الصاف [illegible] بسیار است و [illegible] اظهار [illegible] ۱۲

مست کند ۱۲ ایضا یعنی هرچیز یا اندک از آزار عشق هم اندک دارد ۱۲

من هم از شوخی پرواز گلی میچیدم | چکنم خنده بی زردی گل از رگ گشت

شسته ام بوی گلاب از گل سنگی نکشید | دل چه منت کشد از دوست چو آزار گشت

منت از غیرت بی مطلبیش میبوزد | بگران قدری دیوانه سنگسار گشت

شده آینه این بیجران عیش جهان | باده آن زور ندارد دل هشیار گشت

گشته پامال تماشا دل وحسرت باقیست | سوخت بازار همان گرمی بازار گشت

سرو از تربیت سایه گل خواست آب | سفر نشو و نما بی تعب خار گشت

غزل

در شب آدینه بزم حال می باید گرفت | صبح شنبه جام مالامال میباید گرفت

نوبهار پیر سد خوش جلوه چون طاوس مست | می پرستان عید استقبال میباید گرفت

که برای جشن کاسه رای درو شمعان | هرچه آید بر زبانها فال میباید گرفت

غزل

بارم از مژگان شوخی خار خار عاشقیست | دل درون سینه ام از انتظار عاشقیست

سبزه خطکرده از گلشن حسنت چه غم | بیقراران رخت نوبهار عاشقیست

خوشدلی ازو اسپند یاران فارغ غمان باک | من بدل خرم نمیخواهم که عار عاشقیست

زان وفا وشمن خفا چند انکه بینی | رنجیدن هم حی باشد ای دل کار و بار عاشقیست

رخ تو نسخهٔ خوبی ز لاله زار گرفت
کلید گلشن حسن از کف بهار گرفت

شکسته است دلم از غم زمانه چنان
که آرزو نتواند دمی قرار گرفت

غزل

جز آه و ناله از دل دیوانه بر نخاست
غیر از صدای جغد ز ویرانه بر نخاست

غم از دلم نه ساختن سعی کسی گرفت
هرگز غبار آینه از شانه بر نخاست

زاهد فسرده است و گر نه کدام دل
در بزم روشن است که دیوانه بر نخاست

رباعی

چو گل بر غنچه میخندد دهانت
زند سیلی به نرگس ارغوانت

ز باریکی حدیثی در میان بود
بیاد آمد مرا موئی میانت

غزل

بهار رفته گل باغ جانفشانی ماست
نفس شماره اوراق زندگانی ماست

دل گداخته بر لوح فرد دانائی ماست
بیاض شعله گواه سواد خوانی ماست

چکیده زاده تمکین بهار مرده دلی
بهار حوصله برهان کامروانی ماست

رباعی

شراب لعل که سرمایهٔ حیات منست
که فیض خضر جگر تشنهٔ نبات منست

به بحر تشنه لبی التجا نمی‌برم	دل شکستهٔ من کشتی نجات بس است

غزل

چون دلم دیوانهٔ غافل نمایی برنخاست	همچو اشکم عقدهٔ مشکل نمایی برنخاست
زنگ شرکت برنتابد باطن روشندلان	تا نکند زخاکستر آینه زایی برنخاست
برق تازبهای عبرت آنکه در راه طلب	ره روانرا چون نکهت آواز پایی برنخاست

غزل

شوق گداز دل ز نفس مینوا گرفت	بوی گلاب شعله ز خس مینوا گرفت
زنجیر را بجاده گرو مینوان گذاشت	پیمانه ز دست عسس مینوا گرفت
مشرب اگر وفا و خرابات اگر دلست	جام محبت از دل کس مینوا گرفت
مطلقی بگوش اثر پنبه می نهد	عبرت ز نالهای جرس مینوا گرفت
بر میزند طپیدن دل تا به آسمان	پرواز را بدام و قفس مینوان گرفت
بی مطلبی اگر رنگ گفتگو شود	سیمرغ را بدام نفس مینوا گرفت
طوطی سخن شدن اگر از شهد مشکر نیست	هنگامه ز جوش هوس مینوا گرفت
از خار و گل اسیر کشش بوی نوبهار	تعلیم عشق از همه کس مینوا گرفت

غزل

رخ تو غنچهٔ خوبی ز لاله زار گرفت
کلید گلشن حسن از کف بهار گرفت

شکسته است دلم از غم زمانه چنان
که آرزو نتواند دمی قرار گرفت

غزل

جز آه و ناله از دل دیوانه بر نخاست
غیر از صدای جغد ز ویرانه بر نخاست

غم از دلم بناخن سعی کسی نرفت
هرگز غبار آینه از شانه بر نخاست

زاهد فسرده است وگرنه کدام دل
در بزم روشن است که دیوانه بر نخاست

رباعی

چو گل بر غنچه میخندد دهانت
زند سیلی به نرگس [illegible]

ز باریکی حدیثی در میان بود
بیاد آمد مرا موئی میانت

غزل

بهار رفته گل باغ جانفشانی ماست
نفس شمارهٔ اوراق زندگانی ماست

دل گداخته بر لوح فرد دیوانی ماست
بیاض شعله گواه سواد خوانی ماست

چکید ز باده تمکین بهار مرده دلی
بهار حوصله برهان کاردانی ماست

رباعی

شراب لعل که سرمایهٔ حیات منست
[illegible] خضر جگر تشنهٔ نبات منست

به بحر تشنه لبی آنجا بکس نبرم	دل شکسته من کشتی نجات بست

غزل

چون دلم دیوانهٔ عاقل نمائی برنخاست	همچو اشکم عقدهٔ مشکل نمائی برنخاست
زنگ شکرکت برنخاید باطن روشندلان	تا سکندر زخاکش آینه زائی برنخاست
برق نازبهای غیرت آنکه در راه طلب	ره روانرا چون تکه آواز پائی برنخاست

غزل

عشق گداز دل ز نفس مینوا گرفت	بوی گلاب شعله ز خس مینوا گرفت
زنجیر را بجاده گرو مینوان گذاشت	پیمانه زدست عسس مینوا گرفت
مشرب اگر وفا و خرابات اگر دلست	جام محبت از دل کس مینوا گرفت
مطاقتی بگوش اثر پنبه می نهد	غیرت زنالهای جرس مینوا گرفت
بر سینه بند طپیدن دل تا به آسمان	پرواز را بدام و قفس مینوان گرفت
بی مطلبی اگر رنگ گفتگو شود	بسیم [illegible] را بدام نفس مینوا گرفت
طوطی سخن شدن اگر از شهد مشتر است	هنگامه زجوش هوس مینوا گرفت
از خار و گل اسیر بکشش بوی نوبهار	تعلیم عشق از همه کس مینوا گرفت

غزل

دیوانگان در جهان بسیار هستند لیکن خبر بگیر
که زنجیر خانه راجه بنده است که اینها را
در قید نشکند و نکته این است
که اسیر هم در بین دیوانگان
است خبر این هم بگیر ۱۲

بدور ما که مشفقانه راچه شد است | بقحط سال تمنا خزانه راچه شد است
چرا ز حرف نبت جان بگفتگو ندهم | فنجا نیست که این ترانه راچه شد است
ز جلوه ها در و دیوار خنده می بارد | ستم ظریفی تیغ زمانه راچه شد است
رسید از نه دمیدن بهار تا به بهار | ز ریشه رود بر آورد دانه راچه شد است
برو سراسر دیوانه در جهان بشمار | خبر بگیر که زنجیر خانه راچه شد است
تو از کجا و شکایت ز روزگار کجا | اسیر حوصله عاشقانه راچه شد است

و له

دل با خیال لعل تو پیوند کرده است | در جام زهر چاشنی قند کرده است
زاهد ساغر بگیر مستانه پرفشان | این دست را که سبحه غسس بند کرده

و له

شرح سودای تو از گریه زارم پیداست | برگ برگ چمن از ابر بهارم پیداست
جای اشک از مژه خاکستر دل میریزم | حاصل سوختن از سایه خارم پیداست
لغزشی چشم از هر غم بیهوده کسیر | نمک خوان معاشم ز مدارم پیداست

و له

در بزم وفا یاد لب یار حرامست | در کیش ادب سیتی سرشار حرامست
چاک دل ما وقف گریبان غبار است | جمعیت دیوانه بگلزار حرامست

غزل

داری تمام عالم اگر آشنا یکیست — از نشه هر چه خواهی اگر مدعا یکیست

آیینه ز تفرقه باشد کدورت دل — صد جلوه پیش ساغر گیتی نما یکیست

در آب و خاک سکیده دل دو بین مباد — درد ته پیاله و صاف و وفا یکیست

داریم قاتلی که ز بیداد خرام او — گرد خرابه دل و آب بقا یکیست

در روانه تو دید فلک پاک گوهری — هر چند سعی کامل نشو و نما یکیست

گر شبنم پاک است ز آلودگی چه باک — نور چراغ مسجد و بتخانه ها یکیست

پرواز خنده گل شوخ از هوای کیست — زلف پری و چهره و بال هما یکیست

گر عیب ای هنر نشناسیم دور نیست — صد رنگ جلوه است که در چشم ما یکیست

گلدسته حواس ز یک رشته بسته اند — داری دو پا درست اگر مدعا یکیست

غزل

گر وسعت خیمه اش ایاغ دلست — نکهت شوخ او دماغ دلست

پر شبی روز کرده ام در باغ — لاله پروانه چراغ دلست

راه عقل و جنون ندیده اند — هر کجا میروم سراغ دلست

مینماید ز شیشه جای چراغ — تا بگردن نگون ز داغ دلست

ومن سوای این راه عقل جنون را ندیدانم ۱۲

بشناس ای اسیر قدر جنون		ساغر روز و شب چراغ دلست

غزل

توفیق نطفهٔ نظر پاک من دلست	زاده	شمع چمن فریب سر خاک من دلست
از ترکتاز شعله قدان مپرس ازین مپرس		چیزی که مانده از خس و خاشاک من دلست
هر اضطراب آینه جان عالم است		خورشید و ماه انجم و افلاک من دلست
آینه وار غفلت مشاطهٔ شعور		اکسیر ساده لوحی ادراک من دلست
فیض اثر دعای سحرگاه گلشن است	اخم	صیدم ادم من ول فراک من دلست
تا یاد او بگلشن اندیشه است اسیر		آینه دار دیدهٔ غمناک من دلست

غزل

در گلستان محبت سایهٔ گل آتش است		آبروی اشک خون آلوده بلبل نفت
سوختم از بی مجازی خرمن صد آرزو		در کف با برق شمشیر تو گل انگشت
حیرت نظارهٔ شوخی حجاب دیده شد		گر فروغ چهرهٔ آینه در گل انگشت

غزل

از هر اشکدهٔ سینه غباری پیداست		خاطر نازکی از هر سر خاری پیداست
هر دل تنگکده نقش و نگاری پیداست		همه آن نقش که از چهرهٔ یاری پیداست

از چهره دشمن افسردگی را معلوم میتوان
کرد یعنی نگاه از چشم او چنان می
براید چنانکه غبار از مزار ۱۲

صیدگاه دلها ایا قرق جلوه کیست

صیدگاه دل ما و اگه جلوه کیست	که زهر نقش قدم زخم شکاری پیداست
چه توانگرد که در عالم بی بال و پری	جوهری قطره زهر مشت غباری پیداست
اضطرابم دگر از باده تمکین پر شد	شوخیش داده بخود باز قراری پیداست
میتوان نقش زد افسردگی از چهره غم	نگهش همچو غباری ز مزاری پیداست
سیرها میکنم از آینه عشق و جنون	هر طرف می نگرم باغ و بهاری پیداست
کوه ساریست جنون در نظر شوق آری	که زهر دامن او ابر بهاری پیداست

گر غمش بال کسی از رز و مغز میگرفت	بر دل آینه از دست تو حالی میگرفت
میشود وسعت آباد توکل را باو	گر کسی باغ از دیار پا بمالی میگرفت
از پی حسرت دل انشار عاشق بست بود	عمرها از دست ساقی جام خالی میگرفت
میشنوشتم گر حدیث خال می قصد و وصف زلف	گر زبانی خامه ام در شعر حالی میگرفت
گر اسیر از سوخت آهی در بیابان تنگ شد	گرد مجنون تا قیامت بوی لیلی میگرفت

یعنی بوی تو هر جا و بیابان می آید ۱۲
یک عمر آرزوی می از دست ساقی جام خالی میگرفت معلوم میگردد ۱۲

ز هشتی مرتبه حسن دلنشین پیداست	ز شنیده جوهر این آب آتشین پیداست
مجو فریب ز شیرین لبان که ز نقاب	نشان آبله روی انگبین پیداست

گرد رز زیر پرده روی عجب باکی دارد ۱۲

غمت نهان ز که دارم که همچو قبله نما | طپیدن دل از آئین انجمن پیداست

نهفته در لب خاموش حرص طول امل | نشان جاده ز همواری زمین پیداست

کند چو نوخط انگشتری ز حلقهٔ زلف | فروغ دست تو چون آب در نگین پیداست

نهان چراغ خیالت صبوحی زده اند | ز چهرهٔ گل قسمای یاسمین پیداست

برای دعوی جوهر چه احتیاج گواه | چو تیغ دست که از همت آستین پیداست

برای حسرت من باده خورده بیدار | دلم گداخته زابروی آتشین پیداست

دلی نباخته باشی با آشنائی خویش | ز چهرهٔ نبدی آئینه انجمن پیداست

فکنده شور شنیدم کسی بقلب سپاه | اسیر تو شکن بود و انجنین پیداست

گل صد برگ ز روی بهم شده کارم پیداست | چه بهاری ز جگر سوخته کارم پیداست

میتوان کرد تماشای نفس سوختگی | دل در دیدن ز سر آسیمه غبارم پیداست

گریه با آتش یاقوت محبت چه کند | گر سر آب که شکست شرارم پیداست

عندلیب گل اوضاع پریشان خودم | رنگ رخساره تو از چهره کارم پیداست

نتوان بست ز زنجیر عدم شوق مرا | دل دیوانه ز سجده غبارم پیداست

بسر شعله من خواب نمی‌ورزد | دل بیدار ز پروانه شرارم پیداست

لذتی میچشم از هر غم بیهوده است	نمک خوان معاشم زبدارم پیداست
	تمام عالم را محیط شده ۱۲
جلوهٔ حسن تو بس در صورت معنی گرفت	میتوان از گرد مجنون دامن لیلی گرفت
قطره موج محیط از بی‌نیازی گوهر است	میتوان ساغری از هر پارهٔ کشتی گرفت
بسکه آیینه داده حلقهٔ دام وفا	گریهٔ ما عالمی از فیض یکرنگی گرفت
هرکجا گیرد مروت دامنت خونم بریز	میتوان از کشتنم اکثیر بیرحمی گرفت
فیض نومید ز امید مروت بیش است	اجر ناکامی ز اندیشهٔ حسرت بیش است
جرم ناکردهٔ ما را لب تسلیم ببخشند	گل این باغ ز دامان شفاعت بیش است
هرچه بنوشته ام از کوتهی مضمون برس	شکوهٔ هجر ز طومار شکایت بیش است
بعالم حکم اشک روان است	زمین آیینه‌دار آسمان است
چرا رنگین نسازد انجمن را	کدوی باده ببر دل جوان است
نشید انبساط با این چهرهٔ زرد	بهار من ز دست پرورده خزان است
گلی ناچیده خرمن میتوان کرد	بگلزاری که اشکم باغبان است

نفرتم ز رخت بریده نقاب سخن گرفت — شوق لبت ز غنچهٔ گلاب سخن گرفت

برنا توانیم نگر و حال من مپرس	بیچاره چون فتاد ز پا دست من گرفت
بی او رواج تنگدلی اینقدر نبست	تنگم فضای خنده گل از چمن گرفت
در جوش آب و آتش عشقست هر چه هست	از قطره شنوان سبق سوختن گرفت
آواره کیست منزل آسودگی ای	غربت کشید هر که سراغ وطن گرفت
مژگان او به دام نگاهم گرفته است	هر جا که میروم سر راهم گرفته است
آیم بکار دل همه گر روز محشر است	خونها که خورده است گواهم گرفته است
ولە عشقم خجل ز مسجد و میخانه کرده است	گاهی براه و گه بیجا هم گرفته است
عالم نگار فتنه چشم سیاه اوست	هر جا که میروم خبر تیر نگاه اوست
سرهای غنچه بسته لفتراک روزگار	صیاد ما که سایه گل در پناه اوست

غزل

دشت جنون ز فتنه چشم تو دیده است	هر فوج وحش خیل غزال رمیده است
چون خامه سر براه طلب او ... نیست	صحرا ز جاده صفحه مسطر کشیده است
صیاد عشق را که چمن دامگاه اوست	بوی بهار وحشی در خون تپیده است
ممنون التفات گرفتاری خودیم	مشت غبار ما نفسی آرمیده است

یکم

یکعمر در شکنجهٔ امید بوده‌ایم — هر ذرهٔ خاک ما دل منت گزیده است

در صیدگاه فتنه مجال گریز نیست — تیر قضا به خانهٔ کمان کشیده است

ما را ز دل بکعبهٔ مقصود برده‌ایم — توفیق ما که خضر بیابان ندیده است

هر دل از یاد تو مرغ چمن راز خود است — حسن دمساز خود و عشق نظرباز خود است

کفر و دین عاقل و مجنون همه سودای خود اند — هر که دیدیم درین آینه غماز خود است

میرسد از چمن آینه آشفته چو گل — میتوان دید که غارت زدهٔ ناز خود است

برق حسنت اگر پرده وگر پرده در است — نور این آینه رنگ خود و پرواز خود است

فکر معماری آتشکده دارد اسیر — از خیال سنت خانه برانداز خود است

گریه ز چشم بامان آمده است — ناله ز آهم بفغان آمده است

چون نکند طاقتم از خود کنار — حرف کنارش بمیان آمده است

محرم بیگانه ازین پرده دور — راز دل ما بزبان آمده است

جلوه‌فریبی به از انگور نیست — پیر بخم رفته جوان آمده است

از سر کوی تو چو مستان اسیر — خنده کنان نعره زنان آمده است

وله

چون گل آشفته و چون شعله سوار آمده است | صبح روشن ز شبیخون بهار آمده است
در ره جلد بچه رسوائی مجنون کیست | چاکش از دل بگریبان غبار آمده است

وله

خیره مژگان مژه را صف پروانه کنید | گرد راهش ز چراغان بهار آمده است

هر غنچه شکفته نظر باز نگاهی است | هر سایهٔ خاری شکن طرف کلاهی است
سامان وطن در گرو برگ سفر کن | مگذار بجا شعله صفت گرمه کاهی است

وله

هر عارض افروخته مشاطهٔ نازیست | هر جنبش مژگان چمن آرای نیازیست
گلزار نسب نامهٔ یاران عزیز است | هر فاخته محمودی و هر سرو ایاز است
از آتش و آبم نفریبند گل و شبنم | حسرت زده من جلوه نظاره گداز است
یکیک ورق دفتر ایجاد گشودیم | هر صفحه اسیر آینهٔ پرتو راز است

هر صفحه بیکار تو آئینهٔ راز نیست

وله

هر نگاه گرم ما مجنون کامل کشته است | هر سرشک حسرت ما صید بسمل کشته است
بی تمنای تو داغ عمر ضایع کرده ام | هر نفس در دفتر ما فرد باطل گشته است
یک بصحرای جنون ما صرفه جولان میکنند | گرد ما دیوانهٔ دنبال کامل کشته است

محمد

الغنی

الفتی دارد سر زلف تو با کفر و جنون | رشتهٔ عذر بر زنجیر سلاسل کشته است
هرکس از سرنوشت خلق سر بیرون | هرکرا دیدم درین اندیشه بسمل کشته است
فارغ از اندیشه غیرم تا در دل اسیر | یاد ابروی کسی تیغ حمایل کشته است

ولە

ساقی نشناسیم دل از دست کدام است | در دور تو هشیار که و مست کدام است
شد بستر افسر و کیم زخم تغافل | مرهم کده لطفی اگر هست کدام است

ولە

مژه ما با نگاه در سخن است | انفعال سخن گناه در سخن است
عذر تقصیر بر با بجز بس | مو بمو با آه در سخن است
کعبهٔ سرکشتگان بر دویک | نارسائی بو آه در سخن است

صبر هم اضطراب پرواز است | ولە | گریه با کوه و کاه در سخن است

دامان جلوه گل بمیان سخن شکست | فتنه | در باب توبه ما که خمار چمن شکست

از بوی خون بلبل جوش میزند | ولە | از خوی طره که دماغ ختن شکست

فرزانگی در آتش غفلت سپند گشت | دیوانگی بکار رهائی کمند گشت
خاکم بباد رفت و غبارم زجا نخاست | معمار من طبیعت مشکل پسند گشت

کردم ز بوی گل هوا دام میکشد … رعنا تذرو جلوه ز گلشن سمند گشت

همچون نسیم در آتش پروانگی گداخت … تا صبح عندلیب گل غنچه خند گشت

مستان طلسم توبه شکستن بنام من … تکلیف آشنائی ساقی به بند گشت

از شوق ناله مجنون رهائی کند آری … این غنچه سایه پرور سرو بلند گشت

گفتم ز روی نازی آن حیرت و غبار … شب بر گذشته که سحر تیغ بند گشت

غزل

گلشن تو بی بهار شکفتن بکام گشت … شمشاد و شبنم تو ز عونت غلام گشت

با جلوه خوش خرامی و با خنده خوش نگ … سرو و گل و گل از قمری و بلبل بدام گشت

مستی ندیده ام که سراغ نکرده ام … یاران طلسم توبه شکستن بنام گشت

وله

گرد جولان تو چشم را بهاری کرده است … اشک رنگینم جهان را لاله زاری کرده است

دانه خورشید پنهان میکند در دام ابر … باز صیاد هوا فکر شکاری کرده است

وله

باده کامل عیار جوش خود است … نغمه چابک سوار هوش خود است

غواص شد غبار خاطرها … حرف ما آشنای گوش خود است

وله

جبه اثرها چو ز ناله می جنبم … بیکسی کوشش بر سر دوش خود است

در گرو میشد بغبارم از بستی … دل همان در خمار جوش خود است

خرابه کرد فلک احتشام آه من است
رشید سلسلهٔ صبح و شام آه من است

ز جست جوی سواری غبار خواهم شد
کسی که میرسد اول بکام آه من است

غزل

هر سبزهٔ این باغ نشان خم دامست
هر سرو کلی نغمه سرای خم و جامست

یعنی دنیا اعتباری ندارد ۱۲

شبگرد تو کارش نه بشمع است و نه با دل
نقش قدم گرم روان ماه تمامست

خطاب بحق است ۱۲

احوال غریبان ز فراموشی خود پرس
هر ناله که از خاطر ما رفت بجامست

وارسته چو بوی گل و دل بسته چو دامم
در گلشن گلچین ز تمنای تو دامست

می باکیش افکنده با سایش جاوید
یکبار نظر کن که اسیر تو چه خامست

غزل

صبرم حریف عربدهٔ نیم ناز نیست
شامم که عمر نحبس سحر دراز نیست

آشفتگی ز رسایی من موج میزند
کس روشناس پرتو خورشید راز نیست

مرغ دلی برشتهٔ نظاره بسته ام
طالع که مژده بر پرواز باز نیست

عشق پلنگ خوی چه شناسد جوان ز پیر
گل را به بزم شعله ز خار امتیاز نیست

عالم ز خوی گرم تو یکشعله آتش است
کس روشناس پرتو خورشید راز نیست

وحشت مجنون اگر دنبال محمل میگرفت
نقش پای ناقه صحرا در سلاسل میگرفت

در پناه داغت از محشر چه پروا داشتم
گر غبارم بعد مردن دامن دل میگرفت

برد با مینا همم در صدد کاه مدعا
سعی باطل هرزه بر خود کار مشکل میگرفت

زبسکه هر طرف از خاطرم غبار نشست
نمیتوان بسر راه انتظار نشست

فتاده که زامداد بیکسی برخاست
شکفته رو بسر خاک اعتبار نشست

گرفت آینه گل در کنار شبنم بر بخت
کشید ساغری نقش نوبهار نشست

غبار یاس بتعظیم رفتنش برخاست
کسی که آمد و در بزم روزگار نشست

ریاض شکر بخندد از این ترانه اسیر
که نقش سجده ام آخر بکوی یار نشست

[illegible] ۱۲

آه بی تاثیر من تیر منست
هر که از من میبرد بیر منست

سر بسر خواب پریشان دلم
خاطر آشفته تعبیر منست

گرد میخیزد ز دل جای نفس
خوش خرابم وقت تعمیر منست

کشته ام دیوانه زلف کسی
[illegible] زنجیر منست

جامی

از خجالت ابر رحمت میچکد — گناه هر گیاهی عذر تقصیر منست

بکجا کی ز شکوه شام و سحر گذشت — تا چند میتوان ز دل بیخبر گذشت

از آه و ناله معذرت آسمان بخواه — پرواز ما ز حوصله بال و پر گذشت

شوخی حسن تو که نقش و گهی نقاش گشت — راز پنهان دو عالم در دل ما فاش گشت

اعتبارم کمتر از دیوانه شد — زانکه نتوانم کمی ... گشت

تا کی از شام جدایی ماجرا خواهد گذشت — خود نمیدانی که بر روز من چها خواهد گذشت

بسکه میبندد ره دم نفس در سینه ام تنگ — کار من از بی‌کسی روز جزا خواهد گذشت

در طلسمی اشک عالم گیر دارم وحشتی — نیست بیرون از دلم هر جا خواهد گذشت

از خدا برگشته تکلیف ساحل میکند — کشتی صبرم ز خون ناخدا خواهد گذشت

دیده ام خواب پریشانی چه تعبیرش کنم — بگذرد از خاطرت گر خاک ما خواهد گذشت

از غبار با صبا حیرت بگلشن میرود — در میان بلبل و قمری چها خواهد گذشت

... وار جنون با پیرهنهای تن — ناله زنجیر از عرش دعا خواهد گذشت

شبنمی گل را خیال گرد کلفت میکند — بگذرد از خاطرم یادش کجا خواهد گذشت

گر حیاتی خواهد گذشتن عمر بیتابی اسیر	کار فارغبالی از حرف و چرا خواهد گذشت

غزل

فلک براتی که بر شهپر هما بنوشت	که نسخه ز غبار خط ما بنوشت
چه نسخها که نوشت از غبار او جادو	دلی که خون شده یکحرف آشنا بنوشت
بهانه جوست از امتحان غبار انگیخت	دلم بسوی تو مکتوب بدعا بنوشت
اسیر آنکه فغان باغ و گلستان نو کرد	لب‌بسته‌ام رقم ناله رسا بنوشت

غزل

لاله بکف جام دمیدن گرفت	سبزه سر زلف رسیدن گرفت
وحشتم این بار ز جا کنده برد	دل سر زنجیر رمیدن گرفت
حسن گل وعده بپایان رسید	هر که دلی داشت دویدن گرفت
جام جم آیینه شهرت که داشت	حسرت ما ساغر دیدن گرفت
تا سخن از لعل کسی گفت اسیر	آب گهر شور چکیدن گرفت

وله

دلیل شوق برهمن دلیل پیمانست	خوشا دلی که بدشمن درست پیمانست
بجان توبه نامیمون رد بهار قسم	شکستگی بشگفتن درست پیمانست

وله

یاد او کردم ز حال تا چشم حیران گلشگفت	نام او بردم ز لب تا گوش مستان گلشگفت

بسکه بسبر نما شا تو بودم زیر لب	در گل از هر قطره خونم در گلستان گلشگفت

غزل

ز جام عشق تو هر ذره مست سوداست	بهر طرف که نظر میکنم تماشائیست

هوا ز موج طراوت سفینهٔ غزلیست	چمن ز لاله گل و مطلع خورش انشائیست

بیاض سبزه کشودم کتاب دل خواندم	بنام شوق تو هر شبنمی معمائیست

کسی که سیلی زنجیر خورده میداند	که سرنوشت اسیران خط رعنائیست

غزل

تا غمش در دلم قرار گرفت	برگ گل شعله در کنار گرفت

جوش آتش ز گل شنید اند	دل ما را ز ما چه کار گرفت

سرو رفتار غنچه گفتار	چه قدر از تو اعتبار گرفت

تا شدم خاک راه یار اسیر	اعتبار من اعتبار گرفت

غزل

هر سر موبم ز افغان بلبل و لوانه ایست	هر سر مژگانم از حسرت پر پروانه ایست

رفته‌ام از خویش شبدارم زیادش رفته‌ام	عالم یکسر نگه عاشق تماشاخانه‌ایست
بیخودم کیفیت گلذار عشق از من مپرس	سایه هر برگ سبزش گوشه میخانه‌ایست
گاه مستم گاه مجنون که در آتش که در آب	تا ابد گر گریم از نیرنگ عشق افسانه‌ایست

غزل

داغ تو زبسکه سینه تابست	اشکم ز گل رخت گلابست
دیدیم ز دور گرد مجنون	آسایش مرگ اضطرابست
خندی بدل شکسته یا ما	این نقش نگین آفتابست
از فیض غبار کشتگانت	هر ذره طلسم آفتابست
با هستی و نیستی چه داری	مخموری و مستی شرابست

غزل

دل بی‌غم گل بی‌آب و رنگست	بهار گلشن آینه زنگست
هلاک شوخ پرکاری که صلحش	گره بر گوشه ابروی جنگست
ندیدانم صفا را جلوه کیست	میان کعبه و بتخانه جنگست
سرشکم میکند طوفان الفت	بگلزاری که یکسر تا دو رنگست
اسیر اضطراب دل چه گویم	فضای گفت و کوی بسیار تنگست

سر هستی دارم بگردون میم در ساغر داغ فلک است

اضطراب

از جواب سرو و سامان سرو سامان و دست
جلوهٔ باغ نظر چهرهٔ گلستان و دست

این قدر حیله ندانم ز که آموخته است
میخورد خون دل از فقش جان و دست

دیده در پرده کند شمع تماشا روشن
شب قدری که تمنای جهان و دست

غزل

جلوه هر نفسم شیشهٔ آتش باز نیست
سینه پروانه شود جوش چراغان دست

خلوت جان را تجلی از چراغ سینه است
آینه داغ دل خون گشته داغ سینه است

صبح و شامم از گل داغ محبت روشن است
سیر گاه من از گل زخم تو باغ سینه است

از خیال باغبان گلشن خویشست سیر
روز خورشید دولت و شب چراغ سینه است

غزل

گر بدست افتد گل داغ از گلستان خوشتر است
بر خورد گر زخم ناسور از نمکدان خوشتر است

سبکسر چون نفس پای دل گلی در رستن
جادهٔ شوق از خیابان گلستان خوشتر است

هر کجا پا که جولانی غزالی دیده است
سایهٔ خار تن بچشم ما ز مژگان خوشتر است

گر چه دارد قطره منیان گوهر آستین
سنگ اگر بارند بر دیوانه طفلان خوشتر است

کف گلو در پرده کردن صد طرف واپرده است
مبش از یار عریان حرف عریان خوشتر است

غزل

شنیدم خاطری آسوده هست
ندانستم چراغ خانه کیست

جنون بوی گل افسانه کیست	محبت گردش پیمانه کیست
شنیدم خاطری آسوده هست	ندانستم چراغ خانه کیست
تکمه روشنگر آیینه ما	تغافل ساقی میخانه کیست
پریشان کرد او زلف محبت	دل دیوانه مکتب خانه کیست
ز استغنای نومیدی اسیرت	نمیگویم جهان ویرانه کیست
ز جوشش صورة و معنی خو است	چه میدانی می و میخانه کیست

غزل

جلوه از چشم دل مستور نیست	لن ترانی پرده دار طور نیست
تا تو می آیی قیامت رفته است	وعده وصل این قدرها دور نیست
تا چه خواهد کرد با دل چشم او	خانه آیینه هم معمور نیست
پاکباز از انتهای دیگر است	هر که سربازی کند منصور نیست
از غبارم آسمانها ساختند	بیش ازین افتادگی منظور نیست
توبه کی دارد خلاف شرع دل	در قیامت بوالهوس معذور نیست
از برای جان بیمار اسیر	شربتی چون شیره انگور نیست

از برای چشم بیمارش اسیر

رباعی

جلوه سرو روان قافله بهوش شکست	گردش چشم سیه کعبه بازی گو...

باده از دست تو مستی نکند بالاتر	٤	اولین قطرهٔ این جام گل خاموشست

غزل

قفل راز نهان رسوائی پیداست گشت	سوختیم تا مغز استخوان پیداست گشت
برگ برگ این چمن آینه دار وحدتست	کی گشائیم بال جرأت باغبان پیداست گشت
خار و گل در باغ دل جوش انا الحق میزنند	شبنم بیرنگی این بوستان پیداست گشت
بوی گل گردی که کدورت گشت بی بازار	نوبهار خاطر نازک لالان پیداست گشت
تهمت بیهوده بر جام و ساغر بسته اند	غارت جان اسیرای دوشنان پیداست گشت

وله

میکرزم اسیر از آزاد و بی	دل پیداغ

وله

وحدت جهان گرفت تماشا چنانکه هست	صد رنگ گل بر آمد و بلبل چنانکه هست
عکس ترا بروی گل و خار میکشید	آئینه را شناخته آنچنانکه هست

غزل

صد کاروان غبار شد و ره همانکه هست	برخاست گرد منزل و مقصد همانکه هست
وارد و دلم برای غنت کارخانها	بیرون ازین زمین و ازان آسمانکه هست

مراد توحید باری ۱۳

از خانه خود بجائی اگر رود همان عیب جو که معلوم کنند که در لشکر بودن ما معلی میکردی است تا از عیب کردن ما لشکر نمود برا نظام

دلت از تو به صفا یافت اگر
چشم ترا چشمه آینه شده است از آنکه تو از گریه صافی
چشمه آینه چشم تر ماست
حاصل کرده ۱۲ نظام

در ره به خار جفای یار ما بستر از راحت گسترده ایم
وور از آنجا اودام است ما را خصم کوکه در فرش
در خواب ما ۱۲

هشت عبا پر از زره تجرید مبش نیست	این قوم و این قبیله و این دودمان که هست
شوق تشنه بلبل توحید باد اسیر	بیرون مباد یکدم ازین گلستان که هست

غزل

در بر دل تو و دل و دلبر ماست	به تماشای تو دل دل بر ماست
خاکر اهیم صبا صید اند	هر کجا پای نهی بر سر ماست
بزم بی ساختگی رنگین تر	صافی باطن ما ساغر ماست

غزل

الفت آباد محبت اخراج دیگر است	گریه را شوری دگر غم را رواج دیگر است
عاشق بیچاره که پروانه گاهی بلبل است	هر گلی را در گلستانش مزاج دیگر است
کوچه داریم و سیر زینت و صحرا میکنیم	الفت یار او جنت امتزاج دیگر است

غزل

دارم دلی که آینه برای بیخودیست	آهم گواه محضر دعوی بیخودیست
عالم ز دور چشم تو میخانه گشته است	چندانکه چشم کار جای بیخودیست
چون معنی کرشمه بلفظ آشنا مباد	آگاهی که حاصل سودای بیخودیست
دارد چمن نظاره بهر برگ جام اسیر	صبحی و خوش خنده گل جای بیخودیست

هر جا که نقش می رسد بیخودی بنظر می آید ۱۲

این قطره بازنما بنده میسای بیخود بیست
راز دلم برای او جگر زاد و گفته است

۱۲۰۲ ربیع باقی ما
۱۲۹ دول

جز مراد و ولت مرادم نیست ‌ ‌ ‌ دُرد با صاف اعتقادم نیست

گفتمش وعده‌های بوسه چه شد ‌ ‌ ‌ گرد لب خنده که یادم نیست

هرزه دردسر دعا چه دهم ‌ ‌ ‌ مطلب دیگر بجز مرادم نیست

داد کردم بیاد راز جنون ‌ ‌ ‌ چه کنم با کس اعتمادم نیست

جان سپارد بسینه‌ام دل اسیر ‌ ‌ ‌ گر بگویم که خانه زادم نیست

در درد دل کوشش میکند ... ‌ ‌ ‌ مصرعه ناله که یادم نیست

ولە

چه دریا که در یکقطره خونست

فراموشی فراموش دل ماست ‌ ‌ ‌ زمین و آسمان جوش دل ماست

بساطی چیده‌ام از سینه صافی ‌ ‌ ‌ ادب یکجام سرجوش دل ماست

گر به از سامان حیرانی نظر درویش نیست ‌ ‌ ‌ جلوه بسیار است اما یک تماشا بیش نیست

سیر کردم عالم الفت خوشا بیگانگی ‌ ‌ ‌ هجر و وصل دوستان خواب و خیالی بیش نیست

نکهت گلدسته قسمت نمی آرزو کام ‌ ‌ ‌ هیچ اگر نبود کسی در جهان درویش نیست

لب گر به نهم زیر مجنون جوابت میدهد ‌ ‌ ‌ تا عدم از ملک هستی راه جز یک بیش نیست

روی گکان بیهوده اگر دون نکات شکند ‌ ‌ ‌ خان و مان برهم زن بیابر عشق کافر کیش نیست

سینه صافم گشته‌ام در کوچه دلها آیه ‌ ‌ ‌ هیچکس را دشمنی بدخواه تر از خویش نیست

هیچکس را دشمنی بدخواه تر از خویش نیست

جلوه مرد آزمائی بسیار است
آیینه یعنی الحق است در صورت
آیینه دل در خواب غفلت

غزل

بعد عمری سویم از روی محبت دیده است — نرگسش بیداری آن شب خواب الفت دیده است

محرم از شوریدگی چون ذره مهر قصد نیست — آفتاب محشر و از محبت دیده است

دل اگر در سینه چندی رنگ از رو می‌رود — خصم بیدل از من عاجز چه جرأت دیده است

جلوه مرد آزما بسیار و بینش ساده دل — صرفه آیینه در خواب غفلت دیده است

صورت از معنی نشناسد اهل بینش ای آگاه — جلوه معنی اگر از چشم صورت دیده است

بسکه مژگان لخت غربه ناک افتاده است — هر طرف می‌نگرم سینه چاک افتاده است

شش جهت مشت شراری در پرواز رفت — برق جولانگه در خرمن خاک افتاده است

غزل

گلشن ز جلوه تو بتخانه گشته است — بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

آبادی دو کون غباریست در رهش — هر دل که بیک اسیر ویرانه گشته است

شمع از رخت بسر زده گلدسته فروغ — رشکم نقاب بلبل و پروانه گشته است

رنگین بساط او به که دیگر اسیر مست — گلشن طراز گریه مستانه گشته است

از شراب رنگین یاد

حاصل کرده است لهذا از روی رشک پروانه و بلبل

گل گشتنی از چاله بهار انجمن خوش است | آتش زدی به لاله غبار انجمن خوش است

گردش به بوی گل سبقی جلوه می‌دهد | دل صیدگاه او که بهار انجمن خوش است

گاه از نگاه که ز تغافل روم ز دست | مستی حباب خوش است خمار انجمن

صوفی که شمع باده کشان نبود دوش | زد چند دور کف مدار انجمن خوش است

بوی تو از غبار [illegible] بیاد رفت | ای گل بیا که شعله سوار انجمن خوش است

سینه و بیقرار اسیر از نگاه یار | اطلس نشاط سیر نگار انجمن خوش است

غزل

چون محبت جوش باطن زود دادت خجلت | مست اهمیت شدن از جام صورت مشکل است

باطن از ظاهر کشیده‌ام ز جوشش یکدلی | خامش سکویم بیاران پاس الفت مشکل است

مستی و شور جنون عشق و استغنای یار | عاقلان دیوانه بار الصحبت مشکل است

سینه صافی اولین حرف کتاب دوستیست | دوستان فرد خجالت‌ها عبارت مشکل است

موج تو یا مکشند پروانه استیلای تحفه | بستنم چون غنچه در زنجیر طاقت مشکل است

از اسیرای باغبان گلهای رخسار [illegible] | خار خجلت در جگر لاف تراکت مشکل است

بزم مشکلت چنانچه ذره را طاقت [illegible] نیست که خورا را به جنبد

غزل

دردی ای [illegible] باغ [illegible] | بوی گل [illegible] باغ [illegible]

عاشق زکجا شکوه کجا این چه حیاست
پیداست کزین باده و غیبت ز سبداست

سبزاست زخون دل ما حاصل اسکی
تا اینست که یک شکوه یا غیبت ز سبداست

غزل

نگاهت از سر مژگان بجنگ است
خدا صبری دهد چون فرنگ است

دل ما هم ولی دارد کم از سنگ
چو صدف آینه گرد دشیشه سنگ است

سری بدمستی داری بگردون
میم در ساغر دراغ بلنگ است

غزل

گلستان شرم گلزار حیا آورده است
هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

چاک از دلها بدلها میرود چون زلفها
از سر کویش گلی باد صبا آورده است

انکه میپرسی چرا سیلاب خون شد گریه ام
تیر او در دل نشید اثر جها آورده است

غزل

همزبان بزم ما غیر از در و دیوار نیست
باده مینو شیم اما نشه در کار نیست

انتظار گرمی احباب که محنت است
اهل دل را دل منیاشد اگر غمخوار نیست

راه وا رو دل بدل گر راه باشد سالها
راز ما را قاصدی با نامه در کار نیست

کرد غربت بر جبین ما رو آب گوهر است
بیکسیها را افتخار نامه در کار نیست

صعوبات غربت برمرد باعث فخر است ازینکه در بیکسیها افتخار
نامه کسی نمی خواهد و برکت فخر نمی توان کرد ۱۲

دادن

دو بیت از بیمارداری درد بر دردم فزود
مهربانیهای بیجا کمتر از آزار نیست

در دیار سینه صافی و شستنیهای دیده‌ام
جور بسیار است اما رنجش بسیار نیست

ناامیدی در دیار ما نباشد اسیر
این سخن جز حلقهٔ گوش در الا انصار نیست

ولـه

بیاض دیده و دیوانگی کتاب منست
دل شکستهٔ من ساغر و کباب منست

نه خوب می‌دانم و نه زشت این قدر دانم
که هرچه هست بغیر از من انتخاب منست

غزل

گلستانی دلم که هوای دل نومید گرفت
باغبانش ثمر مشکبر از بید گرفت

سوخت در عشق بتان خجلت بیجا صلیم
آنچنین گریه‌ام از گل عرق بید گرفت

دل کجا بود که خاکستر نومیدیها
راه بر سر به برکاری امید گرفت

بادهٔ الفت سرشار قوامی دارد
شبنم گریه ما دامن خورشید گرفت

ساغر او ساقی دوران چه گرفتن دارد
این تنک حوصله جام از کف جمشید گرفت

گرد صحرای جنون است چه غم دارد آه
خار این بادیه تیغ از کف خورشید گرفت

ولـه

راست رو راغی از عربده دشمن نیست
ره چو باریک شود دست به گشتن نیست

راه حرفست که دارد ز تو دورم فریاد ورنه در بزم تو نزدیکتری از من نیست

عاشق آنروز که جا در خم این دام نداشت کلفت وا طلبی از الفت این خام نداشت

دل ما آینهٔ راز دو عالم شده است میتوان گفت که جمشید هم این جام نداشت

غزل

باده را شیشهٔ کم ظرف ز جوش افکنده در گلستان خم از غلغله آرام نداشت

بدور چشم تو ام التجا بدوران نیست نگاه گرم کم از خاتم سلیمان نیست

فریب خورده دام نگاه میداند که زیر تیغ تغافل نشستن آسان نیست

جنون پرستم و اشفتگی بهار من است و ما غم از گل باغ کسی پریشان نیست

غزل

ندیده روی خریدار گفتگوی اسیر دران دیار که جنس کساد می ارزان نیست

حرف مجنون تو از گلبرگ تر نازکتر است حلقهٔ زنجیر از آب گهر نازکتر است

چون نگاه پاکبازانم سر پرواز نیست ورنه دام ابروهای چشم تر نازکتر است

از تو بد لطف نهانش فریبم میدهد گفتگوی قاصد از لطف خبر نازکتر است

فتنه خوئی می ... بلکه خاطر او بیشتر از بیشتر نازکتر است

برنگ باده صراحی طلسم هستی ماست قدح مصاحب ایام تنگدستی ماست

ز جام باده شراب نظاره مینوشم خیال چشم تو سرمشق می پرستی ماست

همی قدر بر گوش اعتبار کسی است که چرخ داغ ما بخت بلند هستی ماست

بیاد نرگس ساقی کشیده ایم شراب پیاله تشنهٔ توفیق ... هستی ماست

در این آستانه خاک شدم مطلبم غیر نامرادی نیست سوختم زانکه چو شمع اسیر

تشنه اعتبار منست عشق امید روزگار منست شعله لوح سر مزار منست

از نگاه یار من مانند شمع سوخته ام بعد مردن لوح مزار من شعله است ۱۲

از روزی که من در آستانه یار خود را خاک ساخته ام ... در عشق نامرادی مطلب

ز خاک رهگذرت صید گاه میجوشد	ولە	بهر طرف که سمند تو رفت دامی است
اگر ستم کند احترامی امید هست		جواب کرد بد اندیشه بسلامی هست
اسیر غمزه و صیاد و حشی چشمم	ولە	بیاد چشم تو ام الفتی تمامی هست
هرگز خلل پذیر نگردد بنای ناز		آن دانه برفه برده که در خاک مانده است
در صیدگاه او ز شکارم اثر نماند		خونم هنوز در رگ فتراک مانده است
	ولە	شده ام ناخوش کرده عشق خورشید نمک اعتبار منست
ساغر باده سرشار من است		عیش زنده ای بهار من است
تشنه بیقراریم چو سپند		گره سوختن نگار من است
آشنایان جگر خراش	ولە	هرگز بیگانه تو یار نیست
دل اگر هست گرفتار طلسم چاک است		سر اگر هست بجا در سر فتراک است
خوش ما رحمت که آتش بجان انداز		شعله را جوهر شمشیر ستم خاشاک است
هست اگر کثیفی رحمت غم از جگر		ولی از آلوده کینم غبت دل من پاک است
بسکه چاک جگر از ناله رفو کرد اسیر		شعله گر بکشش خواست گریبان چاک است
در خاطر آسوده کجا می گنجد	ولە	صدف گوهر تابنده مهر افلاک است
افسون غم ز خاطر من بشنو اگر رفت		راه شگفتگی ز چمن بشنوا گرفت

در گلشنی که اخگر خاموش نسبت ما	گر غنچه هم گلاب سخن میتوان گرفت

غزل

دایم ز تمنای تو دل در سفر ماست	ابری که نم از شعله کشد چشم تر ماست
بی خاطر آشفته نرفتیم بجایی	چون گل دل صد پاره ما بال و پر ماست
تا کرده رهِ گرم روان برق ازو خواست	اول قدم از خویش گذشتن سفر ماست
دیریست که همسایهٔ این دیر سیاهیم	عمریست که سودای نگاهت بسر ماست
هر چند اسیر از قفس آزاد نگردیم	پرواز چو در دل گذرد بال و پر ماست

یعنی مانند گل صد برگ بال و پر ما دل صد پاره ماست ۱۲

غزل

از راه محبت که کلی جز خطرش نیست	آن گشته خبردار که از خود خبرش نیست
تا نیز هوس در گرو گفت و شنیدست	عاشق دل پیغام و دماغ خبرش نیست
مکتوب اسیرت نفس باز پسین است	یعنی که بجز قاصد جان نامه برش نیست
هر شور تغافل نمک از زخم نگاهست	حرفیست که بر حال اسیران نظرش نیست

او بیهوش است والا عاشق را کی پروای پیغام و خبر عاشق است ۱۲

هر تغافل باز علین نگاه است این محض سخن است که بر حال اسیران توجه ندارد ۱۲

غزل

دیدهٔ ناکام را جز تهمت نظاره نیست	شوخ چشمی در محبت جوش [illegible]
مگذر از بیگانگی هر چند محرم تر شوی	شوق را نازم که در آوارگی آواره نیست

هر دم از صحرا الکتش می کشد دیوانه را / همچو زنجیر جنون یکسوی آتش پاره نیست

حلقهٔ زنجیر الفت موجه آب بقاست / زلفت / گر برافتد نام هستی در دمار اجاره نیست

تا کی در پرده حرف گشتنم گوید اسیر / هر چه میخواهد بگوید کار من یکباره نیست

از یکبار گشتن او می گشته نمیشوم تا کی در نهان حرف گشتن مرا بر زبان راند

غزل

بفکر خاطر ناشاد ما نیست / دل بیگانه همچنین یاد ما نیست

ز دل منشور ناداری گرفتیم / فلک در فکر استعداد ما نیست

چرا داد دل از گردون نخواهیم / کسی را گوش بر فریاد ما نیست

اسیر از نقش شیرین دیده بستیم / دوی اندیشه فرهاد ما نیست

غزل

رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست / خاکم بباد رفت و پریشانیم بجاست

در دیده نقش کعبه و در دل هوای دیر / هرگز نه کافری نه مسلمانیم بجاست

معمورتر ز خانهٔ آئینه گر شوم / در دل غبار حسرت ویرانیم بجاست

از گریه پرغبار سراغش مکن اسیر / غافل مشو که شوق پریشانیم بجاست

حیرت پرست ناز تو بودم جنون رسید / از یاد خویش رفتم و حیرانیم بجاست

بهار

دیم از در باغ که شکستن غبار اوست / داریم عالمی که خرابی حصار اوست

خالی ز رنگ و بوی گلستان عشق نیست / هستی و نیستی که خزان و بهار اوست

کسی که آدم خورده باشد او با دانه فریب چگونه که از دست او بر بهشت تا زمانیکه آدم نبود بهشت بود و بوی گاه که آدم شد برای او دام ملکه شد ۱۲

هم غم همراه اند ۱۲

نور چراغ دیده دیر و حرم یکیست
گر نور او در خانه ز شعله بروی کار اوست

عالم خراب فتنه و یکگوشه بیش نیست
هر کس که هست چشم براه غبار اوست

رونق فزای حسن بود عشق خاکسار
شادیم از انکه خواری ما اعتبار اوست

میگوید از زبان گه کند شنیم زیبا پسر
تا در دلش چه میگذرد کار و بار اوست

تا غم نبود خاطر خرم نبوده است
زخم آنقدر نبود که مرهم نبوده است

از باغبان چه دید گل آرزوی ما
در گلشنی شکفته که شبنم نبوده است

بی توشه تا فلک و احسان رسیده ایم
آن سایه هرگز از سر ما کم نبوده است

رنگم گداخت در چمن وصل او
گویا دل شکفته که بی غم نبوده است

بادانه فریب چه سازد ندیده دام
جائی بهشت بود که آدم نبوده است

چمن چمن گل آشفتگی بدامن ماست
نسیم اگر دم عیسی است برف خرمن ماست

بکامیابی ز آئینه سینه صاف تریم
بدوستیش بمیریم هر که دشمن ماست

چسان جواب دل بینوای خویش کنم
که خون ناحق صد آرزو بگردن ماست

نسیم شرطه در یاد زان شکست ببست
بجز خطا همه کار ناخداست دشمن ماست

اسیر قید تماشای خویش میدانم
خیال دوست که نور دو چشم روشن ماست

بهشت جای بوده که آدم را از آنجا که ز خیال دادم انجا نبوده ۱۲

غزل

از عکس تنت جیب قبا آینه زار است — پیراهن از اندام تو لبریز بهار است

دایم دم صبحست در اقلیم محبت — آیینه دلان را شب و روز چه کار است

گرد از ستم ابر و شب هجر خلاصم — صیاد خیال نکهت صبح نگار است

از کشتی منصور عوض رفع خمار است — این سر بخوی چاره خمیازه دار است

غزل

جفاجوئی سپند آتش اوست — اجل مزد و رخوئی سرکش اوست

چو دید از سرگرانی کار ما ساخت — تغافل تیر روئی ترکش اوست

بچشمم آشنا می آید از دور — مگر خورشید گرد ابرش اوست

اسیر از ناامیدی شادمان است — مگر حسرت شراب بیغش اوست

غزل

ساقی همین نه از تو دل ما در آتش است — ساغر بخون نشسته و صهبا در آتش است

از پای یک خمند گل و شمع تر دماغ — هر کس برنگ دیگر از آنجا در آتش است

یاد نگاه گرم تو شد برق خرمنم — چون آه خود مرا همه اعضا در آتش است

[illegible] چراغ گزیده ز باد تو دیده ایم — بر هر چه بنگریم تماشا در آتش است

از بسکه داغ جلوه او گشته در چمن — مانند شعله سرو تماشا در آتش است

شاد کام

خون

سراپا

غزل

دردی که ننگ چاره نخواهد دوای ماست
مشت نسیم و زود گذشتن خونبهای ماست

در عاشقی بأوج توکل رسیده ایم
از فیض فقر بال هما بوریای ماست

در بزم بیخودان تو قانون دیگر است
لب تشنه ایم و ساز خموشی نوای ماست

در کشتی حباب نشستیم رخت خویش
خاطر شکسته ایم و خطر ناخدای ماست

غزل

اقلیم درد را سحر و شام دیگر است
مستان عشق را خم و آرام دیگر است

درد سر خمار ندارد شراب عشق
دل مست ساقی دگر و جام دیگر است

عنقا بزور بال تجرد بلند شد
بی قید نام و ننگ شدن نام دیگر است

سرمایه چو سایهٔ تیغ تو جست اسیر
او را درین دیار سرانجام دیگر است

غزل

زتاب آنکه برویت نقاب زد بگسست
بدل چو زلف تو صد پیچ و تاب زد بگسست

زچشم عشق نیفتی برای یک مژه خواب
بهوش باش که مژگان بخواب زد بگسست

سپند نسبت دوری با شکنجی دارد
همین بس است که با اضطراب زد بگسست

شراب صاف حقیقت پس از مجاز زند
طلوع صبح چو شد آفتاب زد بگسست

طوفان

غزل

جیش ساحلان سرشکم موجه دریا کمست | بهر طغیان جنونم وسعت صحرا کمست

هرچه بینی پرتوی از حسن عالمگیر اوست | جلوه بسیار است اما دیده بینا کمست

گر شراب کم دهد ساقی گناه ظرف ماست | ورنه در میخانه توفیق کی صهبا کمست

خانه بر دوشی نمیداند چو عاشق گرد باد | هرزه گردی همچو او در دامن صحرا کمست

ولە

کی در صفا چو تیغ تو انش سینه روشنست | همچو هری ز جوهر آئینه روشنست

از فیض آب کی هر بکان تیر او | در بحر عشق چون صدفم سینه روشنست

غزل

غم نیست گر بروی تو کاهی کند نگاه | چون آفتاب کوری اینه روشن است

رفته از بر و جوان طاقت و کس پیدا نیست | عالمی کشته گرفتار و قفس پیدا نیست

همچو آن شعله که از دود بگردد ظاهر | بسکه پیچیده بدل آه نفس پیدا نیست

میکشد زارم و از شوق بخود میبالم | که درین شهر که یک اهل هوس پیدا نیست

ولە

در دلم غیر خیالی تو تجلی نکند | که درین اینه عکس همه کس پیدا نیست

در دلم جز بخیال تو تجلی نکند | که درین آئینه عکس همه کس پیدا نیست

غزل

ما را که سری عشرت و سودای طرب نیست | گر درد بدرمان نفرستیم عجب نیست

انچه در عالم موجود است حسن معشوق حقیقی است اگرچه او در عالم بسیار است اما شناسنده کم است ۱۲

زیرا که او در هیچ مقام اگر او نیست

از فیض آب تیغ تو ...

زیور

معلوم نیست که کجا گرفتار شده اند و قفس کدام است ۱۲

از زیر هر دریا ... در صحبت ... نیست ۱۲

همه کس در مقام تجلی است یعنی عکس هیچکس است ۱۲

هر قطره از خون شهیدان گل چها است / جائی که دمد صبح ز شمشیر تو شب نیست

بی خضر توکل نتوان کرد سراغش	نقش پی گمنام تو در راه طلب نیست
در مکتب تسلیم شهیدان وفا را	جز جوهر شمشیر تو سرمشق ادب نیست

غزل

گرفتار کمند عشق را صیاد حاجت نیست	شهید خنجر مید او را جلاد حاجت نیست
مرا خود شیشه دل میخورد بر سنگ ناکامی	ترا در کندن سنگین دلی استاد حاجت نیست
ز تأثیر توکل گشته‌ام از خلق مستغنی	مرا در سبزه پای از کسی امداد حاجت نیست
چو دل هجر میرد جان نخواهد نسبت در وصل	که در عید اهل ماتم را مبارکباد حاجت نیست
بهار آمد که از فیض جنون گلها زنم بر سر	من شوریده سیر گل و شمشاد حاجت نیست
بلند آوازگی تحلیست از گلها در خاموشی	گر آوازم نمی‌شنود مرغ حرم فریاد حاجت نیست

غزل

حسن آتش و دل سمندر اوست	عشق آفت درد در دل [illegible] اوست
دل گلشن درد و باغبان عشق	غم طوبی سایه گستر اوست
عشقت محیط و صبر لنگر	طوفان غم و دل شناور اوست
قفل دل رنگ سینه من	در بند کلید خنجر اوست

غزل

اگر دل رامی نوازد و درد بیدرمان اوست	وا آنکه جان از زنده دار در آتش هجران اوست

مرغ نفسی پر از نرسید / پرواز که طوبی پر اوست

خیالی بی نیازت را بنازم　وصال و هجر سبحان ازل های　سپاهی دارد اجزا سیاسی　محبت درهم از کیست

دلی دارد کم از کیست　بهشت از خود برستان ادم از کیست　صباح عید و شام ماتم از کیست　اگر شادی از و باشد غم از کیست

۸۸

از دلم چون غنچه بیرون بد شکست هر نفس	شیشهٔ من خانه زاد و ساغر پیمان اوست
دیده از مکتوب زخم تازه روغن کرد	دل شهید انتظار قاصد پیکان اوست
تا غبار غیر نشنید بطرف دامنش	سرزمین دیدهٔ من عرصهٔ جولان اوست
هر که از یاد تو شد در مصر تنهائی عزیز	گریه بزم وصل یوسف جا کند زندان اوست
یعنی هر که در یاد تو عزت یافته ۱۲	
عشق هر جا از کمال خود سخن گوید اسیر	شاه بیت آفرینش حرف از دیوان اوست

ولہ

حرف شمع رخ او دوش زبنجانه گذشت	آتش رشک چو آب از سر پروانه گذشت

یعنی پروانه در آتش رشک سوخته گردید　در بتخانه گذشت کنا یعنی یار من نشست ۱۲

غزل

منشی اوراظهار غمهای نهانی مشکلست	همزبانی بازبان پیر بانی مشکلست
زندگی تلخست بی همسایهٔ سرشار عشق	تلخکامی تا نباشد کام جاودانی مشکلست
	تلخ کامی عشق را کام ابدی میدانیم ۱۲
ساغر دل از نگاه چشمهٔ سیماب شد	بعد ازین در عشق لاف سخت جانی مشکلست
چو از نگاه معشوق ۱۲	اینکه متحمل هجر او توانم شد ۱۲
گر نیابد از خیالش دل حیات جاودان	خضر اگر باشم برما زندگانی مشکلست
عشق چون دیوانگان بی اختیارم کرد اسیر	ورنه برمن گفتن راز نهانی مشکلست

ولہ

گر نبود همسایهٔ زلف صبا نامحرمست	گر نبود همخوابهٔ چشمت حیا نامحرمست

شد چراغم روشن از خاکستر بخت سیاه
بعد از این آیینه دل را صفا نامحرم است

غزل

جبهه تسلیم جانرا سجده گاهی دیگر است
دیده آیینه دل را نگاهی دیگر است

کو منوچهر از خواب فنا برخیز
محشر ما کرد روشن چشم سیاه دیگر است

با شهید خویش آن چشم تغافل کیش را
هر سر مژگان زبان عذرخواه دیگر است

آخر از نومیدیم امید حاصل شد اسیر
پادشاه بی‌غباری را سپاه دیگر است

غزل

دلی دارم که جنبش یاد ما نیست
ز بس مشغول غمهای نهان نیست

ز فیض عشق شیرین کوه کن را
شرار تیشه گنج خسروان نیست

طلب کرد است جانرا از من امروز
خدنگ آن کمان ابرو نشان نیست

اسیر عشق را در بزم جانان
کجا یارای حرف همزبان نیست

وله

بهار عمر و نوروز جوانیست
در اینجا قحط سال شاد مانیست

شنوای عندلیب از غنچه غافل
که طفلی در کمال خورد سالیست

غزل

نگاهش دور گرد و آشنا بست | تغافل بر سر صبر آزمایست
کند در غنچه پنهان نقد خود را | میان بلبل و گل هم جدایست
بجرم افتاده مرغ دام او را | طپیدن بال پرواز جدایست
چو دل بندد نیاز از خیالی | امید بال کافر ماجرایست
اسیر از من چه میپرسی غم دل | عنانم در کف آشفته راییست

هلاک توبه جانانه ام که جایی نیست | نوای حسن چراغی نشوم که جایی نیست
فتاده که کند باید امن هست | درین بساط کسی غیر قفل خالی نیست
کجاست تیره شبی یار مست و من بیمار | که مرگ سیر سر فی چون زبان لالی نیست

سبزه ما کی ز برق خرمی اندیشه داشت | گرد میدان آتشبازان آتشی در شیشه داشت
از شکست توبه کار عشرت ما شد درست | آسمان ما را گرفتار طلسم شیشه داشت
روشن زاهد را چو ساغر اختیار از دست برد | زان ید بیضا که می در آستین شیشه داشت
از نگاه تلخ فهمیدم که بادی چشم او | باده بدمستی در ساغر اندیشه داشت
چون کنم با طعنه دشمن که کوه سخت را | صد جراحت بر دل از تیغ زبان تیشه داشت
بهره ور شد ز گوهرهای نظم خود ... | از طراوت این سخن در زدان ساغر سینه داشت

غزل

جز ازین پیمانه لعل روح پرور در تو نیست | استخوانی کو نمک پرورده در خوان تو نیست

گرچه از دستت کسی را نیست جای بر جفا | نیست یک گل در چمن کو دست پرورد تو نیست

غیر مژگان تو نبندد خانه زاد چشم پاک | کس درین ره محرم نظاره کردن تو نیست

لذت عشقت نه تنها در دل ریش ویست | مرهم آسوده که هم خالی از درد تو نیست

باغم او شکوه از افسردگی کم کن اسیر | آتش پروانه چون خاکستر سرد تو نیست

غزل

در دیار ما زمین مشت غباری هم نداشت | آسمان از تنگی سینه مداری هم نداشت

حیرتی دارم که چون از دیده دریا فتاد | موج اشکی من که امید کناری هم نداشت

خنده با چه دور باش بلبل او چون میگرفت | گل بدامان تبسم غنچه واری هم نداشت

در نفس بر روی بلبل از چمن در باز کرد | گرچه در اول گمان وصل جاری هم نداشت

در ره جانان بیفشاندیم جان تازه | خاک آن ره بیسی خالی غباری هم نداشت

قاتل — طالع

در سراپای شهید غم پنهان تو نیست | گل زخمی که نظر کرده مژگان تو نیست

جای آنست که بیتابی سیماب کند | یک نفس گر سر آئینه بدامان تو نیست

گریه ابر نداند اشک مرا | کم آگاه ز شور لب خندان تو نیست

گرچه از دامن گل پا نکشد ابر و برون / غنچه را سر نبه کوی گریبان تو نیست

مو بمو آگهی از راز دلم چون نکند / نکته فاش تر از خنده پنهان تو نیست

خبری از سر سرگشته خود نیست مرا / ای جفا پیشه بپاش از خم چوگان تو نیست

زخم پنهان چو ز مژگان تو میداند اسیر / نگهی که از عربده چشم گریبان تو نیست

یعنی زخم دل ۱۲ — میدزدد

غزل

دی که مست حیا از من آن غزال گذشت / ز رشک دیده چه گویم بمن چه حال گذشت

بگلشنی که در آید بجلوه نخل قدش / چو ابر از سر سرو آب انفعال گذشت

گذشته چشم سیاهت ز گرم کشتن من / که در دلم ز نگاه تو صد خیال گذشت

شده مهر بابی گرده میکشد ۱۲

وله

یکشب که اشک تشنه افشای راز نیست / بیدرد راه گمان که دلم در گداز نیست

چون عشق گرم شد فنا سد جوان ز بیم / گل را به بزم شعله زخار امتیاز نیست

غزل

گرد کلفت در چمن در دماغم گشته است / طره آشفتگی موی دماغم گشته است

شب که از یاد رخت در آتش دل سوختم / صبح چون پروانه بر گرد چراغم گشته است

در بهار شوق آتش خاکروب گلشنی است / شعله فرش سایه دیوار باغم گشته است

بسکه طی کردم رهی صحرای شوق او آبله / خفیه مجنون بپا با آبله سراغم گشته است

غزل

کشتهٔ ناز توکی باکش ز طعن دشمنست / زخم تیغت چون حمایل شد دعای جوشنست

گر بود چشم تری گرد کدورت توتیاست / خاک شور انگیز غربت سرمهٔ چشم منست

گردن مینا بمستان نامهٔ سربسته است / خون مکن زاهد مضمون روشنست

خویش را هر چند عاقل مینمائی در لباس / خونت ای زاهد فزون در گردن مینا [illegible]

وله

چشمت بجام هر که شراب نگاه ریخت / اول ز رشک خون من بیگناه ریخت

وله

بیاد روی تو از تاب لاله گل سوخت / چه داغهای که چمن ز آشیان بلبل سوخت

تفحص سال نگاه تو حاصل عمرم / چو دانه شهر را ز آتش تغافل سوخت

زمین رسید بجای رواج ناله که باغ / سپند غنچه پی چشم زخم بلبل سوخت

غزل

بجنون عشق مایل افتاده است / پر ما سخت جاهل افتاده است

نمک تازه میزنم بکباب / آتش گریه در دل افتاده است

طفل اشکیست بحر از مژه ام / که بدامن بساحل افتاده است

که بدامان ساحل

[illegible] دریای طفل اشک منست / که بکناره افتاده

گرد جهان نورد و اگر بشنود
این سرگذشت ما که زه اورد غربت است

کس از جور یار شکوه اسیر	از تو هر چند عاشق افتاده است

غزل

تا روغن چراغ دلم درد غربت است	اسباب خاطر وطنم گرد غربت است
یک میشود شکنجه کش دامن وطن	پای طلب که آبله پرورد غربت است
آتش و بلبل و داغ جگر تشنه کم آب	با عشق هر که گرد سفر مرد غربت است
هر جا که میروم سفر کعبه منت	از فیض عشق خضر رهم گرد غربت است
مانند گرد باد غریب است در وطن	هر کس که در میانه جهان گرد غربت است

کسی که در میان مردمان زشت میگردد او جهان گرد مسافرت یعنی مانند گردباد در وطن خود مسافرست ۱۲

ولہ

سوخت زندان خمارم سفر شیشه کجاست	گوشه میکده کو در حرم شیشه کجاست
زندگی تلخ تر از مرگ بود بی غم عشق	سوخت خون در رگم آن نشتر اندیشه کجاست

ولہ

فتاده ام ز پا در ره تو کام است	سپرده ام بیاد تو جان تمام است
جنون پرستم و راه و روش نمیدانم	بیار چون رسم از خود روم سلام است

غزل

چون غبارم جلوه بی پا یکی از جا برده است	خاکساری بین که کارم را چه بالا برده است

سیر هنگامه کردم که اینجا تغافل خانزاد دل ترا نیست

نیست در دستم عنان اختیاری موج‌وار
گریه‌ام گاهی بصحرا که بدریا برده است

هرزه گردی یک غبار از خاطر ما برده است
از عشق تا زندان دل ما را بصحرا برده است

تماشا باز در چشم نهانی است
که در پرده است جان فشانی

غزل

بگلشنی دلم از رنگ باغبان ننگست
که جای نکهت گل هم بوستان تنگست

سخن ببلبل که شد آشنا شنیده‌ام
که دستگاه سخن بر سخنوران تنگست

شکسته است کسی از فغان من دل تنگ
ز بیزبانی جرم دل فغانی تنگست

دل شکفته چه گویم که غنچه تم وطن است
چگونه بال گشایم که آشیان تنگست

ز دست تیغ کسی کار بر جهان شد تنگ
لباس زخم بر اندام کشتگان تنگست

حباب که پر شده آزاده من زمانه است
خیال عکس در آینه جهان تنگست

ز بسکه پر شده از کینه‌ام دل عالم
ز التفات بتان خلق عاشقان تنگست

هر طرف باد صبا زان طره بوئی برده است
عضو عضوم را کمند جستجوئی برده است

بی نیازی چهره خورشید را ساید بخاک
شبنم این باغ لب را آبروئی برده است

یکسر مو بر تنم سرگشتگی در کار نیست
جستجوئی او مرا هر دم بکوئی برده است

گلشن پاک اعتقادی را هوای دیگر است | سایهٔ خارش لقب اندر رنگ و بوی برده است
گرده از جنبش تپش تاب نگاه گرم است | تا مرا از دل چراغ آرزوی برده است

امتحان خلق و دل با بال سودا کردنیست | مشق عبرت کردن آز از تماشا کردنیست
چشم خونگرمی ز هر افسرده هوشی داشتن | نبض آتش ز آستین موج پیدا کردنیست
مهکام ز دست بر آتش فشاندن در سراب | پنجه موی ز تاب شعله گیرا کردنیست
بر تو حسن تو از سیمای هستی یافتن | صبح در آینه دریا تماشا کردنیست
اختلاط عقل دور اندیش با شغل جنون | در دل اسباب پریشانی مهیا کردنیست
حرف عاشق را به پیش بوالهوس گفتن آب | راز دل بر صفحهٔ آئینه انشا کردنیست

ولہ

بلبل و قمری به هم چشم به گل با سرو نیست | از تماشای بهارم جلوهٔ رنگین بس است

ولہ

دل که عمری داشت در خاطر تمنای خطت | عاقبت دیوانه اش دیدم ز سودای خطت
فتنه نوخاست آیت مکین نمیداند که حسنت | حسن بی‌پروانه دارد هیچ پروای خطت

ولہ

درغمش از خویشتن چون سیماب می باید گذشت / چشم داری از خیال خواب می باید گذشت

مگذر از کویش که آنجا سبزه مینا چشم واست / هر قدم صد جا چو موج از آب می باید گذشت

ولہ

کار اشکم بی تو از صحرا گذشت / قطره زو چند انکه از دریا گذشت

داشتیم از بسکه در بن راه اعتبار / هر که آمد همچو برق از ما گذشت

ولہ

وصل تو بر آرنده حسن طلب گشت / چشم تو نوازنده شرم و ادب گشت

هر دولت بیدار گل گلشن راز است / فیض تا صبح نظر یافته روز و شب گشت

ولہ

قفل غم بهر گشاد دل کلید دیگر است / تا امید از نومیدی امیدی دیگر است

گرمی هنگامه دل از زبان گوش نیست / رازداران ترا گفت و شنید دیگر است

عالم می وسعت دارد که در هر گوشه / تیره بخت مشرق روز سفیدی دیگر است

دیده گر داری چراغ از دود روشن میکنی / جام نوروز دگر پیمانه عیدی دیگر است

سرگرانی دیده هشیار یکی یابد اسیر / هر نگاه تلخ او جام نویدی دیگر است

غزل

هرچند باده قوت دل مشرب گلست — با شیشه و شبنمیم که خوناب بلبل است

تمکین عشق پاک کم از حسن پاک نیست — بگذر ز حق جواب تغافل تغافل است

گر خوی عشق پاک نمایی بیان کنم — بوی گل فروغ می اشک بلبل است

ترسم میانه من و بلبل جدل شود — غزل — بر پا جدایی شوخ میان تو و گل است

دلم با سوز پنهانی سری داشت — که چون گردون کف خاکستر پیدا داشت

نشد صید پریشان اختلاطی — جنون در کشور ما عسکر لنگر بپا داشت

خیالش هم مرا در پرده میسوخت — اگر با خود گمانی دیگر بپا داشت [عالی دیگر]

غبارم عشق را پرواز میکرد — چو دور افتادگی بال و پری داشت

دل ما دعوی اعجاز میکرد — اگر دیوانگی پیغمبری داشت

اسیر از خاطر او میکند سنگم — اگر باغ فراموشی بری داشت

وله

شهرت مجنون بیماری بغیر رسوایی نداشت — راز عشقش رخصت افسانه برای نداشت

برق رسوایی کجا و طاقت خرمن کجا — هر که آهی داشت سامان شکیبایی نداشت

غزل

آهم گره گشاست مرد مشیوه گرفت — نومیدم رساست رسید نتوان گرفت

دشت جنون قلمرو وحشی نگاه کیست — از آهوئی رمیده بعید میتوان گرفت

تسلیم جرأت خوی فراموشکارمش — جان میتوان سپرد و ستد میتوان گرفت

از تیغ عشق خون مکافات میچکد — داد وفا ز اهل حسد میتوان گرفت

ای اهل وفا ۱۲

در پرده ساز عشق رسا گر شود اسیر — یک ناله را بعمر ابد میتوان گرفت

غزل

نامهٔ شوق ترا گر مختصر خواهم نوشت — بیشتر از بیشتر از بیشتر خواهم نوشت

سوختم تا پاره از خود خبر وارث کنم — شکوهٔ خوی تو بر بال شرر خواهم نوشت

صفحهٔ اشکم بلهر پاره هائی دل در رسید — بعد ازین رنگین رقمها در نظر خواهم نوشت

نامهٔ من می بری قاصد زبانت لال باد — آنچه ننوشتم باو باره دگر خواهم نوشت

در چمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی — حرفی از خوی تو بر گل برگ تر خواهم نوشت

نسخهٔ از دفتر عیش بدست آورده ام — جمع و خرج هر دو عالم مختصر خواهم نوشت

نسبت خط ناگیرد نسخه از رنگ مداد — وصف ماه رو دلبش از آب گهر خواهم نوشت

گر دماغ نسخه پردازی رسا گردد اسیر — نسخهٔ عیش تمام چشم تر خواهم نوشت

بلبل شود لیکن فایده مرتب نشد ۱۲

درد بیدرمان چه دارو جان بی‌آرام را — تلخی مردن شراب صاف درد آشام را

زیرا که اگر وصف ماه رویش از رنگ مداد رقم کنم
مداد نسبت از خط و کدورت دارد و آن بدشگون است جمال
لهذا با آب گهر می نویسم ۱۲

روشنی از دولت بیدار ابو چشم است
دل چو بیدار تو و دیده خوابیدار دل است

جز خیال زلف او در دل نمی‌گنجد مرا — موج این دریا نشان حلقه‌های دام ماست

ولہ

هستی و نیستی آینه دیدار دل است — در جهان یک شرر از گرمی بازار دل است
بستر راحت من گشته خیال نگهی — خواب آسایشم از دیده بیدار دل است

ولہ

لطف سخن و تازه‌گی لفظ و ادا هیچ — بینا بی ما شکوه ما حسرت ما هیچ
از حال خود آیا چه دهم درد سر تو — جز اینکه مکرر بنویسیم دو سه جا هیچ
مضمون کتابت بود آشفته غبارم — زنهار نپرسی و گر از باد صبا هیچ
گوشی که نیا شد لب گویا چه سراید — چون درد سخن هیچ دگر زمزمه‌ها هیچ
حرفی که نفهمیده چه گفتن چه شنیدن — در درد دل ما هیچ بود مطلب ما هیچ
اف نه بیهوده چه بند و چه گشاید — باشد گره زلف پریشان هوا هیچ
گفتیم بهار است بنبندیم صناغی — چناغی — خندید که دیوانه شدن از تو بما هیچ
مقدوری هر ذره ز سرشاری نور است — دگر — چون قبله عیان گشت بود قبله‌نما هیچ
با اینهمه غفلت نفس از یاد تو داریم — یکبار نپرسی ز فراموشی ما هیچ
عنقاست تمنا همه صیاد شعور اند — آنجا که بود بحث بود حرف بجا هیچ

هم صحبت دیوانه شدن ظرفه ندارد — داریم خبرها که نه پرسند زما هیچ

از دیو پری روز منی بزم شراب است — حرفی نتوان گفت بجز نام خدا هیچ

ما تنگ و بد مردم عالم چه شناسیم — از بیضه نپرسید ز سیمرغ و هما هیچ

از بوسه خانم نه برد عوض زکات — دستی که تو دیده است بجز دیده ما هیچ

دیوان امیر تو بجز نام تو هیچ است — پیچیده کجی مصرع و مضمون رسا هیچ

غزل

که برد دود که بداغ ما هیچ — این قدرها در سراغ ما هیچ

نشاء گر سر جوش سودای برد — پا بدامان ایاغ ما هیچ

شعله را سرکار شبنم کرده ایم — بوی گل در سیر باغ ما هیچ

گر سمندر گشته پروانه — هرزه بر دود چراغ ما هیچ

گل نمیگوید درین آشفته باغ — نکهت گل بر دماغ ما هیچ

دودی خیزد ازین صحرای خشک — هیچ کس کو در سراغ ما هیچ

گفتمت گفتم امیر خام سوز — رشته سودا بداغ ما هیچ

غزل

گلگشای عشق هرکس بار فسانه چون موج — بند زبان نداز خواهل زمانه چون موج

کی بیمی از شکستن دارد به بحر کشتی | تا کشتی نگردد صید کرانه چون موج
از خویش اگر کند شیم راه برون نیست | بحر شهادت است این ما در میانه چون موج
در برّ و بحر عالم چون دل مسافری کو | بی آب و دانه چون ما بی آشیانه چون موج
در بحر آشنایی تا دیده میکشایم | اشکم کند برای هر دم روانه چون موج
تا کی به بحر هستی در بند هیچ بودن | بشکن ز زور بازو زنجیر خانه چون موج
دریا اسیر گردد از بیقراری من | تیغش همان نخوردم دارد زبانه چون موج

خود را غایت کرده میگوید که اسیر از بیقراری دریا شده یعنی از آن یا آنکه از گریه من آب شده ۱۲

غزل

انگشت مست تو هرگز هیچ در محتاج | مباد چشم و دل ما بلکه گر محتاج
غبار اگر شنید دیوانه خاطر من جمع است | خاطرم چرا ز خشکی دریا شود گهر محتاج
صفای سینه عاشق گل همیشه بهار | ز خشک سال نگردد چشم تر محتاج
نکرده ایم سوالی دگر ز نو شنیده ایم | مباد چشم و دل ما به بحر و بر محتاج
هنر رسید بجایی که دست ما ز سبب | چو ما نه ایم باشید آن هنر محتاج
چه شکر بکنیم برهم زدن تواند کرد | سبیل که نیست شنید محبت به بال و پر محتاج
نهال بحر توان نو بهار گشت آسیه | نشد ریاض محبت به بال و پر محتاج

وله | نشد ریاض تو گلشن به بحر و بر محتاج

ساقی برای باده مغش چه احتیاج — مهر ترا م نواخت با آتش چه احتیاج
در کار نیست قوة بازو بصید ما — انجا که هست جذبه کمندکش چه احتیاج

ول

جذبه شوق که می ریخت به پیمانهٔ صبح — جست خورشید که بیرون می رود از خانهٔ صبح
چون سپه بست تهی سینه بماند از صبوح — فرش کرد دید شبنم برو پیمانهٔ صبح
نفس سوخته را فرصت پروازی بود — کف خاکستر ما شد پر پروانهٔ صبح
انتظار تو بشبی هست زجا برد مرا — تا بجائی که شکستم در میخانهٔ صبح
بیش از اندازه می مست شدم از آنکه — گردش چشم که می ریخت به پیمانهٔ صبح

که مست شدم که شب قطع ... کردم و بصبح رسیدم ...

وله

گلگل شکفته از شفق فیض باغ صبح — برگشته از شراب تماشای باغ صبح
کافر بحسرت دل بیخواب من مباد — بر سوختم بیا صبه شام و داغ صبح
شاید کسی بخواب نبیند چو آفتاب — روشن اگر ز پرتو گرد چراغ صبح

ول

سیل اشکم صیقل آئینهٔ گلهای صبح — میتوان دیدن خیال رویت از سیمای صبح
ظلمت دل شسته نور از جبینش میدمد — در بغل آئینه دارد مهر گل رعنای صبح
آسمان غبباری از گرد ره او میرسد — لکه رنگین چیده بر بالای هم کالای صبح

ازبهار

یعنی کلام شوخ محبت صبوحی میکند که بوقت صبح پنبه از شیشه باید کرده شراب خورده است و پنبه مینا هر سو برباد میرود ...

... که در مروارید شد مراد از آن قدری شب است که در آن وقت ستارگان میباشند و اندکی تاریکی میباشد و سفیدی صبح پس گویا که صبح طرهٔ شب ابر بر خود کشیده است و آن وقت فیض است علی الاتفاق ۱۲

از بهار تازهٔ گلدستهٔ خندد اثر	جوش آه نیم شب تشتیان بلبل گلهای صبح
از هوای دیدن روی تماشاخانه است	آسمان آئینه دارد دیدهٔ بینای صبح
طرهٔ شب را بچوبی برو انگاری میکنند	گل توان چید از بهار حسن بی‌پروای صبح
گلشن آرای صبوح شوخی اندازهٔ رنگینیست	میرود برباد هر سو شیشهٔ مینای صبح
گر ذرین مهد مرصع هر نفس طفلی بخواب	خوش بمهر نیست شیر گرم خونبهای صبح
عالم از فیض محبت دفتر روشن نشد	هر نفس از بسکه جیدم صبح بر بالای صبح
سینهٔ طور تجلی را چراغان کرده است	طرح رنگین مجلس دارد چمن پیرای صبح
گل بکف ساغر تصویر ساقی در بغل	سیر دارد جلوهٔ سرشار مینهای صبح
سینهٔ آئینه‌ها دیدیم چاک از انتظار	وا نشد آخر از ین تاریک یادرهای صبح
تا شوری در سر از شب زنده داری هست بس	از شراب فیض خالی یک نمود مینای صبح

ولہ

خورشید تکیه گر گنبد بخت چاغ صبح	دارم کلاه زمحشر گل تر دماغ صبح

غزل

بادت منور صحبت که دارد رواج صبح	رنگین طراز گوشه جبر کرده باج صبح
گردد بشرح باده دلها سفال جرعه	گیرد اگر ز میکده شام خراج صبح

صبح است و مست چنگ بکلبف اسیر کو — گر ساله یک باده بمانیم علاج صبح

شب روز شد بیاد تو روشن چراغ صبح — با ساغر شستار کنم سیر باغ صبح

از فیض عشق باج به قیصر نمیدهم — دارم دماغ باده و دارم دماغ صبح

با او نبازه یک بکک تازه کرده ام — از من کنید مهر پرستان سراغ صبح

در پرده بال میزند از بهر امتحان — من دیده ام که باز بقیباست سراغ صبح

ممنون شدم ز فیض تو امشب اسیر مست — هرگز مباد تیره شب بی چراغ صبح

ای اسیر امشب از فیض تو ممنون شدم خدا تعالی ترا تیرگی نشود ۱۲

دل صاف میکند زکدورت ایاغ صبح — می افگند سیاهی شب از دماغ صبح

تا آسمان ز عکس قدح گل شگفته است — رنگین تر است مجلس مستان ز باغ صبح

وا شد دلم ز فیض صبوحی درین بهار — آشفتگی بخواب نبیند دماغ صبح

خواهم شبی که مست شراب جنون شوم — خندم بروی ساغر و گیرم سراغ صبح

مستی خواب خبر از نشاء فناست — شب تیره روز گشته زدود چراغ صبح

هر چند که چراغ صبح فانی است

سوز و ز رشک محفلم امشب فلک اسیر — مینا فتیله ساخته از بهر داغ صبح

یعنی این چراغ صبح که بر فلک است از رشک محفل من از کدام چیزی حاصل کرده ام از فتیله مینا کم می است ۱۲

یعنی مستی خواب را غلبه است فنا افناست یعنی مثل اردکه دود صبح که فانی است نشاء فنا دارد و مراد تیره روز شب مراد همین فناست حاصل که مستی خواب آن نشاء فنا خبر است که مرده را اطلاع همه چیز می باشد ۱۲

بیحسی دلم را بیدادی نشناسد | ما را ز درد عشقیم رسوا چرا نباشیم | دارد نگاه عاشق اکسیر آشنائی

کشته ترا فریادی نشناسد | گلبانگ بی زبانی او فریادی نشناسد | چشمش بخاک هر کس افتادی نشناسد

گفته تا چشم و ما مژگان شوخ	کرده صید مدعا مژگان شوخ
بر نمی آید فلک بر تیغ ناز	دارد اقبال رسا مژگان شوخ
دل عیادت میکند چشم مرا	دیده ام نام خدا مژگان شوخ
میکند بر شش جهت خون دلم	دیده باشد تا کجا مژگان شوخ
دارودم سرگشته بیداد اسیر	آه از آن سر در هوا مژگان شوخ

غزل

میکند در بیضه مرغ از باد دام اندیشه تلخ	کرد دوا از شوق نگاهی شهد می در شیشه تلخ
میکند گاهی تغافل در نگین صید دل	یار شیرین یک دو تلخی که دارد در ریشه تلخ
تا گل رعنا نماید شبنم یک [illegible]	هست کام عاشق و معشوق عاشق پیشه تلخ

غزل

دل نگاران که مرا بی سر و پا ساخته اند	حلقه دام ز محراب دعا ساخته اند
گر همه سایه خاریست طوافی دارد	کعبه شوق مرا در همه جا ساخته اند
چاره از کوشش بی صرفه پشیمان شده است	پرده اند از دل ما درد دوا ساخته اند
شش جهت حسبت که آهی نکند [illegible]	چار دیوار جهان از نفس ما ساخته اند
دل فولاد هم از آتش عشق آب شود	گر بدانند که در بین کوره جها ساخته اند

دل نگاه [illegible] که نظر کرده اوست | استخوان بندی قالب ز هما ساخته

یعنی ندیده مرتبه عشق من اسیر
داغم همیشه آینه دار ستاره بود

فرد

اثر اگر در هوای تو خاطر غنی شود
صد چمنی تازه در چمنستانی شود

غم نهانیم از دیده توان نقش زدن	خلوت راز مرا پرده نما ساخته اند
زنده باد او لت از حسرت جاوید آید	خاک این کوزه گل از آب بقا ساخته اند

غزل

دلی که گل ز کف مدعا نمی گیرد	چه با جهان که ز شاه و گدا نمی گیرد
شکست توبه با عید می پرستان است	کدام دست که رنگ حنا نمی گیرد
بهار آینه با کاینات یکرنگ است	دلت چرا خبر از حال ما نمی گیرد

غزل

رنگی که حسن از دل نومیدی می برد	عشق از برای آینه دیدن می برد
هر کس بقدر بار سبکساری می شود	دنیاپرست حسرت جاوید می برد
زاهد که دوزخ از دمش افسرده خاطر است	نام بهشت را چه امید می برد
سامان نشتر از دل ما کم نمی شود	این قطره خون ز چشمه خورشید می برد

غزل

دل ز تاراج نگاهی شعله تا زخمش به سر رسید	گفتمش افسانه سوزم که از خمش به سر رسید
طفلی و شوخی و بی باکی و معشوقی ربا	هر چه خواهد میتواند کرد نازش به سر رسید
چشم و زلفش اختیار عالمی از دل ربود	کشتنم و بال بستن اهل نیازش به سر رسید

کله ام از گرد خواری پاره شود زر
هر که می خواهد بجا بدر امتیازش می رسد

غزل

از بسکه سینه ام نفس آتشین کشید | شد شعله هر که بر دل من آستین کشید

غزل

جان چراغیست که در بزم عدم سوخته اند | دل سپندیست که در خلوت غم سوخته اند

چه کند آبله با یکه گلش خار ره است | لیک این بادیه را نقش قدم سوخته اند

ذره یک عالم و آینه خورشید یکیست | اهل عالم همه از آتش هم سوخته اند

گاه شاگردی دیوانه که استادی عقل | چه دماغیست که مستان تو کم سوخته اند

ساغری زنده که از خاک فنا ساخته اند | دل عمر ابد از داغ عدم سوخته اند

غزل

پروانه چراغ وفا پر کجا برد | هر کس که گشت گرد سری سر کجا برد

زنجیر موج باده شوریده کیست | دیوانه تو شیشه و ساغر کجا برد

راه از تو منزل از تو و آوارگی ز تو | گم گشته دیار تو ره بر کجا برد

دام فنا فلک و آهو دل کیست | چون گل نگار چشم تو بستر کجا برد

خار ره تو منت دربانی کند | گوهر شناس آبله گوهر کجا برد

یک نامه برد ناله که در دم بباد داد | در آتشم که نامه دیگر کجا برد

آیینه شکسته سکندر کجا برد

دل دیوانه و هشیار در آتش دارد

داغ چشم که ندانسته بسید از خاشاک

ممنون چاره نیست دل بیقرار ما — در پای اضطراب شناور کجا برد
پرواز شوق گرم تر از بال عاشق است — غمنامهٔ اسیر کبوتر کجا برد

بعد مردن هم بجام ما بجا خواهد رسید — در دو عالم نور خورشید وفا خواهد رسید
دستگیری کی کند ساغر چو دست از کار رفت — جرعهٔ لطف تو بود از ما بجا خواهد رسید
در نظر هر سایهٔ خاری سواد نامه ایست — تا بجا از رفتن قاصد چها خواهد رسید

در انتظار هر سایه که در نظر من می آید سواد نامه ایست باید دید که مرا از رفتن قاصد چه حال خواهد شد ۱۲

بیدلی صبر نیندوخته میخواهد — عاشقی چشم نظر دوخته میخواهد
بی تو با ناله و آهم سروکاری دگر است — شوق با بال و پر افروخته میخواهد
دل ز شوق تو بآئینه تسلی نشود — روی از باده برافروخته میخواهد
راز هر گم شده ثبت است بطومار بهار — لاله عذر دل واسوخته میخواهد
بسکه بالیده بکف از برق ستم کشت امید — دانهٔ خرمن اندوخته میخواهد

شوق رازیست که اظهار در آتش دارد — غنچه خاریست که گلزار در آتش دارد
هر که پوشید چو اخگر نظر از عالم برو — شعلهٔ دیده بیدار در آتش دارد

آتش

[illegible] رادو دو دل ابر بهاری میکند — چشمی که طعنه مستی ام بر هوشیاری میزند — باد و فراغت میدهد خاکم بتاراج غبار

[illegible] عالم از یاد رخی آیینه داری میکند — پنهان چرا در خاطرم بیچاره کاری میکند — اسود کی حسرم را با بیقراری میکند

خلقی از شوق تو در آتش همی یخ زند
شمع و پروانه و گل خار در آتش دارد

عالم از گرمی بازار دل آتشکده است
عشق تنها نه خریدار در آتش دارد

عشق تنها نه همین هستی من سوزد و بس
خار ازین بادیه بسیار در آتش دارد

یعنی بسیار بوالهوسان را

غزل

پرتو حسنت اگر عرض تجلی نشود
دیده کان نظر صورت معنی نشود

وصل و هجران دو نظر یافته حیران تواند
دل نزدیک تو بدنام جدائی نشود

نم کشیده بخار مژه از ریشه تاک
شوقت از گریه مستانه تسلی نشود

جذبه عشق طلب گریه غبار هوس است
آه مجنون که سیه خانه لیلی نشود

ساقی جرعه کشان باده ناب است آنجا
ساغری نیست که آیینه تقوی نشود

گرمم از خون جگر شیشه افلاک پر است
دل مست تو بصد میکده خالی نشود

گریه عشق خرابه شده حسرت [illegible]
قاصد سیل بصد مرحله راضی نشود

جرم تجدید با امید کرمت دارد و بس
نظری کن که بدرگاه تو عاصی نشود

غزل

شمع بزم تو بداغ از می شوخی دارد
در سیه خانه شب جلوه لیلا دارد

حرفی از اول ارشاد جنون می پرسیم
مصرع ناله زنجیر چه معنی دارد

عشاق مید انند ۱۲

مست و هشیار درین میکده گشتند غبار	کس ندانست که گردون گله در دعوی دارد
هرگز آهوی نگاه تو نشد رام کسی	دل خود را که صیاد تسلی دارد

غزل

نه تنها صبر کم با آرزوی بیش نگذارد	چو کامل گر شود خود را بجای خویش نگذارد
ز آتش یکنفس تا مانده سامان شرر نگذارد	دلم را سر تو زنت سوختن در خویش نگذارد
چو رنگینی حرف بر زند حرفی از مردم	بر نجاند گزیدن خاطر ما بیش نگذارد
که مید ترکه دیوانه صحرائی ما را	اگر سودای زنجیر تو پای پیش نگذارد

غزل

گرچه ساقی حرفه در خوان خوردی ما دیده بود	طالعم توبه در لوح شکستن دیده بود
ظرف دل تنگی نداری لاف سودای	غنچه این باغ یک فال شکفتن دیده بود
دانه ما در عدم میسوخت تاراج برون	هر کس از آینه روی دمیدن دیده بود
گشت آخر پرتوی از یار بر شمع مراد	شب نشینیهای ما عمر زروشن دیده بود
یک جنون میکرد بیجا ازمی الفت اسیر	گرمی از دوستی می زد دشمن دیده بود

غزل

اشکم بشمع و گل سبق راز میدهد	شوقم بخار و خس پر پرواز میدهد

شب جام لاله رنگ سحر مشرق گلست — آیینه را خیال که پرواز میدمد
برق نگاه کیست چراغان محفلم — پروانه جان بشوخی پرواز میدمد

غزل

میکشد نیست از خاک ما جام پنهانی کشید — تا قیامت میتوان بار گرانجانی کشید
گل بدامن میکشد سیلاب ویرانه اش — هر کرا بر دل محبت نقش ویرانی کشید
اشک ما در آتشین خاک و در دامن غبار — قطره از بحر دور افتاده عریانی کشید
سنبلی از کوه و صحرا میدمد — تا کی از نقش زنجیر بر پیشانی کشید
صبح و شامم گریه تا هم امان مخنری برد — الفت زنجیر کار از دوست زندانی کشید
سکه عاجز بود در میدان دانائی اگر — پای دل در دامن صحرای نادانی کشید

غزل

کو ذره که از هم باغ شرر نباشد — کو قطره که از اشکم بحر خطر نباشد
صحرای گریه ما زنجیر خانه ماست — زندان بیکسی را دیوار و در نباشد
چندانکه میطپد دل پرواز میتوان کرد — صید ترا شکستی از بال و پر نباشد
کرد این غزل سرائی شرمنده شد — همچنین نظیری حدی نبر نباشد

ای لایق زندان که گاهی زنجیر من که مراد
معشوق است دست بر کند و گاه زندانی
همیشه در زندان باشد

عشق بلند رتبه کجا بیکسی کجا | خون وطن ز دیده فواره میرود

اشکم بگلشن دل صد پاره میرود	حسرت بیا بخیابان نظاره میرود
برق نگاه گرم تو آئینه پاکداخت	آتش بچشم روشنی خاره میرود
در گلشنی که درد بجوشند ز رنگ گل	خون فسرده از رگ فواره میرود

غزل

کم نگاهان ستمی نامرد ناز کنند	کف خاکستر ما آئینه راز کنید
گلشن آتشکدهٔ آه منست ای مرغان	نفس سوختهٔ را پر پرواز کنید
تهمت یکسر الفت بجرا مانی تا	در یکتاگی بر رخ ما باز کنید
خبری نیست که در عالم رسوائی	محرمان گوش بحرف من غماز کنید
نغمهٔ چنگ جنون شعله گدازست ای سیر	رشتهٔ جان من ابریشم این ساز کنید

غزل

دل ساغر مهر و شراب کین نمیخواهد	بغیر از گریهٔ تلخ و لب شیرین نمیخواهد
سراپا زیر بار منت نومیدی خویشم	دلم راحت تنم بستر سرم بالین نمیخواهد
شهیدانند ز شمع ناله خاکم چراغانی	شهید جا الفت بی شهرت تحسین نمیخواهد

برآر از عشاق عشق چراغان میشود ... باعث تحسین میشود من محتاج این ... نیستم

غزل

بگلشن از لب خندان او سخن نکنید	فضای خندهٔ گل تنگ بی چمن نکنید

یعنی گل شده خنده باز مانده

کاتش نه پرستم شعله از اخگر نمیدانند | چون هم من خود در مکتب عشقش فلاطونست | دو عالم سرنوشت از نقش پای میتوان خواندن
...گر نبود ساقی می از ساغر نمیدانند | کدام آشفته او کتاب نیک از بد نمیداند | درین ره گر همه خضر است پا از سر نمیدانند

برهنه کن شمع آشنای یکرنگی است | اشاره ایست که پروانه را کفن نکنید
بدوستی که چو در کوی او غبار شوم | نسیم را خبر از سرنوشت من نکنید
نسیم گلشن داغم دو چار من مشوید | غبار وادی دردم سرای من نکنید
اسیر رنج خمارم نصیحتم اینست | که صبح و شام تجربه‌ای خم وطن نکنید

غزل

سرکه شوریده نشد زیب کلاهش ندهند | دل که دیوانه نشد خلعت زلفش ندهند
عاشق از دوزخ تابیده ندارد باکی | ترسد از تنگ مکافات گناهش ندهند
جذبه لطف نهانست مسیحای وفا | جان دهد عاشق اگر دل بنگاهش ندهند

غزل

نسیم برگ نسرین هلال عید می‌آید | شمیم نوبهار مستی جاوید می‌آید
بهار گریه کردم چراغان از دو داغ | مگر امشب به بزم آن گل امید می‌آید
چشم از نرگس و گل چشم مخمور است بیدار | که شوخیهای مژگانش ز برگ بید می‌آید
بهاری میرسد رنگین تر از چشم دل | نگاری کز حیا در دیده میخندید می‌آید
نداری گر ثمر خاکستری در زیر دامان | که جز بیجا صلای برگ‌ها از بید می‌آید

یعنی اگر تو میوه نداری خاک شو ۱۲

غزل

دل ز یاد او به تاراج طپیدن میرود
غنچه دارم که به یاد شکفتن میرود

نوبهاری میرسد خوش جلوه چون طاوس مست
بزم می چون بوی گل گلشن بگلشن میرود

نالهٔ بلبل ندانم سرگذشت کیست
همچو گل گوشم به پرواز شنیدن میرود

غزل

اشکم از یاد لبت آب گهر میگردد
آهم از شوق رخت باغ نظر میگردد

شهرت پاک نظر از پاکدلی یافته است
عیب آینه پرداز هنر میگردد

بسکه برگشتگی بخت منش برد از راه
قاصد از کوی تو ناآمده بر میگردد

سینهٔ صافی بدلم رنگ کدورت نگذاشت
زهر در ساغر اخلاص شکر میگردد

پاک بینی نه چراغیست که بی نور شود
دیده گر خاک شود آینه تر میگردد

به تمنای تو از آتش هم سوخته‌ام
دل اگر خاک شود دیده تر میگردد

بی نیازی بدم او وخته دارد آب
گر چراغ شب و خورشید سحر میگردد

غزل

ابرو کشیده ناوک مژگان که میخورد
طاقت سپر فکنده غم جان که میخورد

آهو کشیده سرمهٔ مجنون گرفته چشم
دیگر فریب سبز جابانی که میخورد

پرورده‌ام غاله در سجده‌ام یاد
خرمن شکست زلف پریشان که میخورد

منکه شکوهٔ دل میکنم و خاموشیم این خاموشی من صرفه کوشش میکنند از بیکه
هرگاه که این ناله از تاری برآید
نشتری شود ۱۲ ایضا فایده کوشش
درین است که من خاموش
باشم و نشتر ناله از تار
برون نیاید ۱۲

ولہ

گرد از راه تو در چشم صبا ریخته اند | رنگ گلشن زغبار دل ما ریخته اند

ولہ

گر صبح از ان سایهٔ دیوار برآید | خورشید زآغوش گل و خار برآید
هر قطرهٔ باران صدف گوهر راز است | یک سبزه ندیدیم که بیکار برآید
باپاس ادب راز نهان دود برآید | شرم نگه از عهده دیدار برآید
میخانهٔ گلستان شده از سرو خرامی | یک سرو ندیدیم زگلزار برآید
در وصلم و دلبستهٔ کنم ساغر هجران | تا از تو با حسرت اظهار برآید
چند جوانی سر قد رعنای تو بارا | آه از جگر زاهد پندار برآید
خاموشیم از شکوهٔ دل صرفه کوشش است | نشتر شود این ناله که از تار برآید

ولہ

چو نیرنگ محبت چشم ارباب نظر بندد | رگ مژگان نشاید سیل آتش بر جگر بندد
چو برگ گل شهید لعل او شاد آید و دارد | غبار تربت ما راه بر آب گهر بندد
چنان از تاب رشک دوستان خویش می پیچم | که خون غیرتم چون رشته دست گهر بندد

ولہ

در سر کوی تو گستاخی نجاتم میدهد | خضر ما را مستی آب حیاتم میدهد

خرم ملکو ارد الحال که من مطلب خود را
اورکردم و خرم نماید باید دید که نگاه
او را وا می چیند ۱۲

میکوید که نگاه او در هر حال معشوق دامی بعینه ۱۲ الضا مقرر است
کرده یعنی رویت معشوق میشود و یعنی اینجا میکوید
که هستی عاشق که در ذات تو مستتر است

یعنی مسکه توبه کردم از آن پشیمان شدم لیکن بهار دیر است توبه را
الضا یعنی بوی گل نجات خواهد داد و نسیم تو

هستی عاشق ندارد منت از هستی	هر کجا باشم نگاه او ذکاتم میدهد
در تمنای عزیز مصر گلشن کنده ام	سبزه نامم مینو لیسیده گل براتم میدهد
زود کردیم پشیمان و بر می آید بهار	از نسیم توبه بوی گل نجاتم میدهد
نرگس ساقی مرا مخمور نگذارد و ابر	رنجشی دارد که جام التفاتم میدهد

اشک گر باغبان گلشن عالم شود	پرتو خورشید نور دیده ما هم شود
می پرستی گلشن و حسنی دماغی کنده ام	گر بکف برگ خزان گیریم جام جم شود
منشرم خضر ریاض الفت اما چه شد	جز گل حسرت نچیدم عمر از صحبت کم شود

نه گل فروش نه بلبل نه خار خواهم شد	اگر بهار نشود خاکسار خواهم شد
ز میل غم تو در کنار کشم دارد	اگر ز خود بگذرم غبار خواهم شد
شکسته رنگی غنچم ز ناخن محبوست	اگر خزان برسم بهار خواهم شد
دل از قفس نشناسم نظر ز حلقهٔ دام	بصید گاه که آیا شکار خواهم شد
بسیر باغ جهان آمدم چو دانستم	که صید زخم گل و نیش خار خواهم شد
اگر ز گریه بهاری شوم ز ناله خزان	اسیر فیض که انتظار خواهم شد

شبنم

خیالی

عید منت

ندانستم

غزل

تیر بیداد تو جز در دل ما ننشیند | تا شکستی ندهد فتنه بجا ننشیند

جست جوی تو ز بس وا ز غبارم برخاست | چکند خاک بشوخی که ز پا ننشیند

قبلهٔ توبهٔ عاشق خم ابروی شکست | نقش این سلسله بی باده رسا ننشیند

غزل

گل از آینه جام از جم بگیرد | بگیرد باج از عالم بگیرد

شکست دل ز اشکم میتوان دید | ز گل آیینه شبنم بگیرد

بداغی دست گر یابد دل ما | دو عالم را از آن خاتم بگیرد

اگر مطلب رواج خود نمائیست | بفرما جمله عالم بگیرد

چو من تنم از باده جام است میرسید | عاقل که دو دیوانه که مست میرسید

سرمست صیاد سر ابیر نتوان رفت | ما صید و جهان حلقهٔ دام است میرسید

از گریهٔ مستانه چه گلها که نه چیدم | فیضی که ز غفر گرده جاست میرسید

فیضها که از جام باده حاصل میشوند در گفتن راست نمی آیند که من او را بوشنیدهٔ گریهٔ مستانه گرکردیم چه گلها که نچیدیم یعنی کدام کدام تماشاست که حاصل نکردیم ۱۲

کداخت حرص دلم از زر و مراج نشد | طبیب مرد و بدرمانم احتیاج نشد

زناله ام رگ قیفال میبرند زنجیر | چه دردها که بدیوانگی علاج نشد

ولی که روز و شب از بهر من در آتش بود | بخون طپیده بکانکی مزاج نشد

زگرد مدرسه چشم فلک غبار گرفت | متاع کاسد میخانه بی رواج نشد

زوال بوصل تسلی چگونه باشم اسیر | که جام آینه لب تشنگی علاج نشد

وله

بدور ما نه همین نامه بر نمی باشد | زحال خویش کسی را خبر نمی باشد

غبار تا نشد آینه ام ندانستم | که پاک بینی تنها هنر نمی باشد

ببینه کشته گره آتشین اشک چو سپند | ستاره سوخته را چشم تر نمی باشد

اشک آتشین باشد ۱۲

ودیش بقتل چنون از کسی تسلی نیست | بهانه جوئی ازین بیشتر نمی باشد

نگاهنم همه صلحست و شکوه ام همه شکر | شراب محتسب را درد سر نمی باشد

رمد زسایه مژگان که دام گاه است این | غزال از نگهت شوخ [illegible] نمی باشد

درین بهار که پرواز رام مانده اسیر | بغیر دام و قفس بال و پر نمی باشد

درین بهار که دام پرواز گشته یعنی همین پرواز حکم دام بهر ساخته باشد پس معلوم شد ورای قفس دیگر بال و پر نیست ۱۲

وله

گرد جولان محشر دیوانه بر هم میزند | جنبش مژگان صف پروانه بر هم میزند

گفت گوی کاشتندی ماجرائی با مپرس | عالمی را گر دل ویرانه بر هم میزند

خیالی طفل بی‌باکی که چوب از پر شناسد	که موج خون اگر بیند ز جوی شیر شناسد
کنم تا کرده خاکستر با شعله پرواز است	اطاعت میشکنی بال و پر زنجیر شناسد
گناه کن به بین پرواز آسایش غبارا	غبار تربت با خاک دامنگیر شناسد
دلی گر شهرت فرهاد و شیرین یاد گیرد	صدای تیشه از ناله زنجیر شناسد
اسیر از زلف کامل عیاران تهمت بنیش	دل ما آه صبح از ناله شبگیر شناسد

وله

مرغی که بی‌رخ تو صفیر هوس کشید	از گل چه حلقه‌ها که بگوش قفس کشید
مشت غبار من بهوا دام میکند	جائی که بوی گل نتواند نفس کشید
گلشن کجا و حوصلهٔ غنچه از کجاست	یک ناله مرا نتواند جرس کشید
شد خاک اسیر و از ره امید بر نخاست	حلقی بگوش جلوه فریاد رس کشید

وله

گر حسن مشرق سنانهٔ آن جلوه شود	غنچه در خواب پری بیند دیوانه شود

وله

دیده را موج گلت رنگ پری خانه کند	سینه را یاد رخت کلبه دیوانه کند

دل صد چاک مرا شعله رسا نتوان زد
نتواند سر زلفی تو شانه کند

خار خشکم سر کلکشت چراغان دارد
شعله کو که خیالم صف پروانه کند

آتش رنگ من از گلخن دل تافته است
نتواند که ترا هم ز تو بیگانه کند

تا نگاه کدورت مژه‌ها رنج خمار
ساقی آنست که معماری میخانه کند

ول

ناله چون و چرا منشیداند
گریه آب و هوا منشیداند

وصل بی انتظار را نازم
اثر انجا دعا منشیداند

چشم الفت نواز می‌بینی
نگه آشنا منشیداند

ناامیدی شب وصال مرا
آنچه از بی جرا منشیداند

لنگری اعتقاد می‌باید
بجز دل نا خدا منشیداند

صبر و بیداد با و پایه آسیر
ابتدا انتها منشیداند

وله

ز سود من چه زیانها بجوش می‌آید
بهار مبرود و مبفروشی می‌آید

ز شعله تاب ز دل اضطراب مطلبم
همین بس است که خونم بجوش می‌آید

غزل

رنگین شدم از خود به زنگار امیر سید
حرفی که شنیده بید ذکر یار امیر سید

تمت تم

گشتیم همه دیدار تماشا نگه وارد | من قاصد خویشیم خبری یار مپرسید
افسانهٔ شانه کش زلف خموشی | سجده کی نسبت زگفتار مپرسید
آئینه بگوید بزبانی که ندارد | از اهل نظر لذت دیدار مپرسید
از ما خبری مسجد و میخانه مگیرید | بیگانگی سبحه و زنار مپرسید

غزل

نوروز نگاه عید ما شد | چشم نظاره آشنا شد
وحشی شده بخت تیره از من | مژگان که باز سرمه سا شد
آئینه بعکسها برآمد | تا یار شدیم و یار ما شد
هر ناله که بر نفس نوشتیم | مدح شه عرش انتما شد
هر سر نفیار ما چه دارد | انکار کنند که تو نباشد
از پرتو آفتاب رازی | جام دل ما جهان نما شد
آئینه ز آه من چراغان | زنگار کدورتم جلا شد
در وادی مسکرانه عشق | توفیق رفیق آشنا شد
شاهی که زحق شناسی او | معنی همه لفظ آشنا شد

غزل

سودای تو مارا به تمنای دگر برد — آیینه حیرت به تماشای دگر برد

هر چند که احرام سرکوی تو بستم — بیگانگی خوی توام جای دگر برد

این زمزمه در گوش که گویم که نفهمد — خاموشی من نسخهٔ انشای دگر برد

یک شمه ز آوارگی خویش بگویم — در هر قدمم شوق بصحرای دگر برد

غزل

کسی که در دل خود پا بناز میگذرد — ز خاطر که بعجز و نیاز میگذرد

اجل که جوهر شمشیر ناز میداند — چرا نجاک شهید انش بجانه میگذرد

غبار هستی محمود میرود بر باد — اگر نسیم بزلف ایاز میگذرد

نگه ز خانه و بتخانه باج میگیرد — باین غرور چه الفت نواز میگذرد

یگانه گوهر دریای خاک خواهد شد — دلی که از سر افشای راز میگذرد

ادب بر آیینه هم غبار انگیخت — ز خاطر که باین ترکتاز میگذرد

ولش ز کعبه و بتخانه باج میگیرد — باین غرور چه الفت نواز میگ[illegible]

از خوی تو دل نیست که بیتاب نگردد — خونی که قطره نگین که چو سیماب نگردد

مژگان کسی دوخته حیرت نگاهم — بیداری بختم بسر خواب نگردد

از تماشای رخت شام سحر میخندد — در تمنای لبت لب شکر میخندد

کرم

در خراباتی که بی جام تماشا میزدم — محرم دیدار گشتم میکنم افشا گری
ز نیسان صبح شنبه فی شب ادینه بود — دایم این راز نهان خود عکس در آئینه بود

گریه هم خنده نما خنده ام اندوه افزا — هر گل باغ جنون رنگ دگر میخندد
خنده خورشید لب ارز از لب ماقص طربان — خرم آنست که با دیده تر میخندد

ولہ

داغ از دل به یگانه خبر از کینه بود — دشمن دیرینه عاشق همین آئینه بود
سایه فقر از سر ما خاکساران کم مباد — زینت چتر سلیمان خرقه پشمینه بود

سایه را تربیت سرو تو شمشاد کند — جلوه را شوخی حسن تو پری زاد کند
کی چمن طاقت این شوخی مژگان دارد — برگ گل را اگر آئینه فولاد کند
نفر هیچ سمند دیده به تقلید مباد — میروم بلکه نداشته مرا یاد کند
فتنه گر شوق شهیدان تغافل داند — نگه گرم تو ایجاد کند
با دل سنگ تو دایم سر و کار است مرا — جگرم خون بدل تیشه فرهاد کند

ولہ

چشم آهو نگهان حلقه دام است مرا — صید را تا نگه شوخ که صیاد کند

بهار میرسد و برگ عیش آماده دارد — هوا ز سایه گل پای در حنا دارد
شدم غبار و تسلی نشد از من — دل رمیده ندانم چه مدعا دارد
سخن طرازی از این بیشتر نمی باشد — شتم — به غیر در تنگ آب و هوا دارد

همین بلندی اقبال ما فضول نمود
درین دیار که یک روی در قفا دارد

گریز پای الفت نواز را نازم
چه دور گرد که پای آشنا دارد

زکعبه سیر نسیم اما هنوز در طرف قم — غبار وادی دل روی در قفا دارد
اسیر غره بالفت مشو که خوی کسی — اگر غبار نشوی با تو کارها دارد

ای اسیر بالفت خود مغرور مشو که مرا یار زنجیری نخواهد گفت این
بدان که اگر مرده غبار نشوی تا هم ترا ز ظلم خود نجات نکرد

نگاه خوبی و مژگان تیغ زن دارد — شهید او که چو مژگان صف شکن دارد
دلم ز فیض خموشی زبان عالم است — غنیمت است که دیوانه یک سخن دارد
خیال نگار وفا گشته‌ام که غمازش — که سوی هر که نگه میکند سخن دارد
نسیم زحمت بیجا مکش که یوسف من — تنش ز نکهت گل بار پیرهن دارد
اسیر خنده بیگانه خوی مه پرسی — که روی گل و بوی یاسمن دارد

اسیر بیگانه خوی ... و اوصاف ...

نامه ما همچو دل بر میزند — خنده بر بال کبوتر میزند
گر زوبهای فلک بیکار نیست — پا بر بن وضع مکرر میزند
ناله زنجیر می آید بگوش — آشنائی حلقه بر در میزند
از دلم گرد کدورت برد داغ — خنده‌ها بر آب گوهر میزند
در زره آینه رخساری اسیر — کوس اقبال سکندر میزند
از دل صحرانوردما مپرس — بی‌نوا از خانه بر در میزند

...ضی زیر برستم که ترق بالان زیر دیر تا مکر چرد دادگشت را در طواف کعبه مقصود دیر از انکه سوی کعبه نور احرام ندارد
در احرام بستن قرمزی رنگ میشود و آنجا زود بمنزل رسید ۱۲

نوخ جعبی می یک عربده در جام نکرد
که دل تنگ مرا زحی ابرام نکرد

دل ما طاقت بدنامی پرواز نداشت
در قفس مرد و تلاش سفر دام نکرد

گلستان شعله اگر نیر تمنا دارد
عمرها سوخت دلم با طمع خام نکرد

نکهتش آنچه به تعمیر دلم کرد اسیر
با جنون تربیت روغن بادام نکرد

ول

طره او را پریشان ساختند
کار ما را خوش نبامان ساختند

زخم شمشیر تو بر دل ریختند
با کلم دست و گریبان ساختند

گردش چشم تو شد عالم نواز
قبله ها در کافرستان ساختند

شعله در راه که می افروختند
پرده های دیده دامان ساختند

ول

بر قصد طره سنبل قدر لعش تاب ندارد
در آید آفتاب از بام چو سر از خواب بردارد

بلبل گریه دادم سر کویش دل خود را
مگر غافل خیال گل کند از آب دارد

ول

سری که در سر سامان لاابالی شد
غبار تربتش آئینه تجلی شد

نه زخم تیغ نگاری نه داغ شعله گری
خیال او چه دردسر از دلم شد

جا که فرط وفاهش از ابن بی نشد
دلم زشکوه یک خنده تو خالی شد

... كامل و تمام شده
و تاریخ دوسزنده شده ۱۲

دل ز حیرت منزلی آخر بجائی میرسد
از روانی پا را سکندر میکند

نسخه از بال مرغ نامه پرواز میسر
بیقراریهای دل را شوق نامه بر میکند

عشق هرجا صاف یکرنگی بسباغر میکند	شعلهٔ بی تابانه پرواز سمندر میکند
گر ز دریائی جنون کشتی بساحل بسته ام	دانهٔ زنجیر شوقم کار گوهر میکند
سوختن پروانه امشب بهشتی دیگر است	شعله را از شرم نکاهت موج کوثر میکند

برغم من سخن با مردم غماز میگوید	چو تنهائی نشنید باترحم راز میگوید
ز خاکم بی رسید از ناله آتش در دو عالم زد	هنوز انجام من افسانهٔ آغاز میگوید
چه رنگین حیرتم از اختلاط چشم غمازش	نگاهم هر چه میدزدد نگاهش باز میگوید

دلی که کجاست که سامان عیش یا گیرد	گلاب خورش ز گل سایهٔ هما گیرد
شکست توبهٔ ما صبح عید گلزار است	هنوز سایهٔ گل دست از حنا گیرد
غبار فتنه هوائی کند گریبان چاک	اگر ز دل سر زنجیر آه ما گیرد
عدم شکاف قفس گردد از خراش قفس	اگر نگار ترا خواب مدعا گیرد
درین چمن سر و کارم لب روحور است	که جلوه در گل و نظاره در حیا گیرد

صبح که در میکدهٔ عید گشاید	صد رنگ گل از توبهٔ ما و عید گشاید

الکن

رنگم به صف حسرت به تمنای نگاهی / مژگان تو خون از رگ امید گشاید

برداشته جلوه سرو بیست غبارم / گل در چمن سایهٔ این بید گشاید

غزل

حیرت بکف آینه دیدار که دارد / دل زخم که جان داغ که گل خار که دارد

از ذره گریبان هوا دامن یاغیست / گردم نظر جلوه که رفتار که دارد

از گرد عدم دامن پرواز گرفتیم / آزادی جاوید گرفتار که دارد

دام و قفس از نالهٔ ما گوش گرفتند / شوق اینهمه با طاقت بسیار که دارد

برنگ و بو ندارم آشنائی خار میداند / ز سرو و گل ندارم منتی گلزار میداند

ببالد داغ عریانی بخندد باغ بی بر / حدیث شعله میفهمد زبان خار میداند

غزل

دیده را شوخی جنبش گل تحواب کند / خاکرا گرد رهت آینهٔ آب کند

سجده وحشی شود از حلقه راحت طلبان / گر خم دام ستمهای تو محراب کند

نقش پایی که براهت صدف آبله شد / خاک گردد بدر بیتابی سیماب کند

می تنگ حوصله دل مبغم و گل شست وفا / چون کسی تکیه به خون گرمی احباب کند

سرمهٔ چشم من از دولت بیدار کجاست / که نگاهی و دلم از غم بیده بخواب کند

چراغ اهل نظر برق یک تجلی بود — ادب شکفته گل نو بهار یکرنگیست

دلیل قافله گردید شمع محفل شد — چو دید آئینه رویت بخویشتن مایل شد

عدم جراحت تنگ وجود عاشق داشت — چکید قطره خونی و غنچه دل بشد

ول

شکفتن در ریاض خاطرم بکاری ماند — گل از یاد بهارم در طلسم خاری ماند

خموشی بسکه کاهیده است مغز استخوانم را — سخن از ناتوانی بر لب اظهاری ماند

غزل

ز آسمان محبت چه وحی نازل شد — که یاد لاله و گل سنگ شیشه دل شد

چمن ز حسن که اعجاز رنگ و بو آموخت — که برگ لاله و گل فرد سحر باطل شد

هزار قافله حسرت هزار قافله رنگ — سرای خانه بدوشی که صید منزل شد

سر حباب بفتراک موج دریا بست — سفینه که خطر بار صید ساحل شد

ول

ز شب خنده گل سینه هم تنگ دارد — مرا که سبزه آوارگی سلاسل شد

صف مژگان تو دل را انجمن سینه کند — انجمن نکه گرم تو جان در تن آئینه کند

ول

آشنائی نه چراغیست که خاموش شود — دوستی نیست خیابانی که فراموش شود

غزل

چند در سینه تنگم نفس غم گیرد — گل زخمی که بیک خنده دو عالم گیرد

شده پیدا چمن فصل گل از خواب خمار — سبزه برخاسته تا ساغر شبنم گیرد

هر عا کامروا باد ز نومیدی اسیر | بی نیاز یست که منشور ز خاتم گیرد

ولە

ترک غفلت از گشتن و بستن نتوان کرد | این توبه بامید شکستن نتوان کرد

برخاسته رنگم بصف آرایی همت | در بزم تو تکلیف نشستن نتوان کرد

در بزم تو من نشستم گو رنگ من

غزل

نوبهار آمد که رسوایی بزهد ما خندد | غنچه صد برگ عیش از سایه صهبا خندد

گریه ام سوی و لبش مکتوب حیرت میتوان | تا چه گلهای شرر در گلشن خارا به خندد

دشمنی با خاطر افسرده کافر ماجرا ست | تا می در شیشه داریم آسمان بر ما نه خندد

بلبل ما در گلستان وفا کی میتواند | شبنمی پنهان نگرید غنچه رسوا به خندد

غزل

کو ذره که صد دل بار جفا نداند | کو شبنمی که صد دل در رسم وفا نماند

یعنی کدام ذره است که خورشید را دو بیند از خود نداند

یعنی هر شبنم که هست وفا را بر صد گل دارد یعنی در وفا

در گلشن محبت پروانه باغبان است | جایی که شعله بار و آب هوا نداند

شبنم بگل فرو شد هر جلوه بیمارم | با این بهار دستی کار گیا نداند

ولە

قاصدی از گرد جولانش بهر سو میدود | از پی گرد نگاهش چشم آهو میدود

یعنی ما زمی آید از گرد معلوم میشود که در پی گرد نیک او

وله

چه کرده‌ام که دگر بد گمان نمی‌گردد
ز بادر آمدم و سرگران نمی‌گردد

حریف منّت عمر دوباره نیست کسی
غنیمت است که پیر جوان نمی‌گردد

وله

الفت ز حد گذشت جنون بر نمی‌شود
بیگانه است گرچه شکر شیر می‌شود

زندانی تحمل خویشند خار و گل
هر کس بقدر حوصله دل گیر می‌شود

غزل

کعبه جویان خار راه از شوق کامل شوند
مبتلی از احرام سفر جز شعله منزل شوند

یکیک دیوانگان رفتند زین منزل چو برق
خون حسرت در رگ جان سلاسل شوند

دوزخ پروانه کیشان غفلت افسرده گشت
تا نشد از گرمی پروانه غافل شوند

تا شکفت از تاب می گلزار رخسارش ای
بلبل و قمری نشد از غنچه دل شوند

وله

گلی صبح از شکن زلف تو خندان گردند
شب یار را چمن خواب پریشان کردند

امتحان صیقل دیده بیدار که بود
تا که آئینه خون شهیدان کردند

وله

خار

خار گل زار وفا گل میکند	سبز باغی کار بلبل می کند
شکوه رنگین بهار درد و داغ	شوقش اظهار تجمل می کند

غزل

دلم تا چند از شرم نگاهی مضطرب گردد	همان بهتر که پیش دادخواهی مضطرب گردد
مردن سوخت خون ناامیدی در زیر چاهی	خوشا آن دل که از امید نگاهی مضطرب گردد
زبان گوره سیماب وار در خاطر عاشق	بسوزد هر دو عالم را چو آهی مضطرب گردد
طبیبم گر تو باشی روز و شب از درد می خواهم	که مریض ناتوان من الهی مضطرب گردد

غزل

شب ماه از ناله خون از رگ نشتر بگشاید	شود بتکده ویران فیض چون از سنگ بگشاید
ز نقش لاله و گل برقع بی پرده پوشیم	چه خواهم گفت اگر یک چهره تصویر بگشاید
صفی از ریکبیها دارم ای خصم قوی بازو	سفارش کرده ام تا ناله ام شمشیر بگشاید
اگر فرو کنند در حشر از فردا و کین خواهی	بجای خون ز زخم سینه جوی شیر بگشاید
شنو تو مبتدا اسیر از گوشه ابروی پر کانش	کشاید عقده از کارت چه شد گر دیر بگشاید

غزل

گرد جولان تو موج نکهت باک زنند	صید مژگان تو گل بر سر فتراک زنند

گر نیک روحی مشرب بصبا آموزم | قطره در راه جوانان عرقناک شود
در خزان بلبل گریان بچمن می آید | تا گلاب برخ آینهٔ تاک زند
غرض آنست که اصل همه روشن گردد | برق آنجلوه اگر بر گل و خاشاک زند
میکد از دل خود را چو مینا ناب | ساغری چند بسودا تو بی باک زند

غزل

سلیمان جنون از چاک دل نقش نگین خواهد | همائی و داغ مهمان آشیان در بی کسی خواهد
فریبت داد خواری انتقام از خصم میخواهد | سیاه سینه صافی نمود از ... خواهد
دلم را سکند صد چاک ما ز طفلی نمیداند | که شمشیر تغافل جوهر از جان حبشی خواهد
محبت کرد و عالم را متاعی آرزو بخشد | اسیر بینوا یک سینه پر داغ دلکشی خواهد

غزل

غمت بر کار دانیهای اهل هوش میخندد | قضا چون در نبرد آید بجوش بوش میخندد
برنگ موج پرواز کناری در بغل دارد | که بحر از قطره با دمش بصد آغوش میخندد
به بین از چهره یاقوت بجای صدف روشن | فراید قیمت از اگر لب خاموش میخندد

غزل

چو کامل شد جنون گرداب ساحل میشناسد | سر از پا در دو از آرام و داغ از دل میشناسد

مرد کارم درین ره یا جنون یا مجاهدت — که ناف وادی خونخوار را منزل نمیدانند

اسیر از ما حدیث مردم عالم چه میپرسی — جنون هشیار را از مست لایعقل نمیدانند

غزل

روزی که دیدن تو دلی از کار برده بود — ما را بخواب حیرت دیدار برده بود

بیهوشی شراب نگاهت نیافتم — وقتی خبر شدم که دل از کار برده بود

خود را کشیدم از کشش دل ز رشک او — بسیار برده بود و چه بسیار برده بود

من از کجا و اینهمه هشیاری از کجا — بیهوشیم بخانهٔ خمار برده بود

سالی که دیده شد بنگاه تو آشنا — حیرت نگاه آینه‌ها بار برده بود

دلرا ز ناز او همه تاب کشاکشم — از کار برده بود و چه بسیار برده بود

در کار آشنایی بیگانگی گذشت — دل را ز دوست یار و دل از یار برده بود

با خاطر تو داشت اسیر از خیال جوش — تابی که آب و تاب ز زنار برده بود

غزل

عدم از وام لطافت داشت هستی قامت آرا شد — نماز هر دو عالم سجدهٔ واجب تعالی شد

شکوه وحدتش روزی که زد طبل سلیمانی — دل مور طپید و اضطراب بحر پیدا شد

غباری از رهی برخاست اشک از دل [illegible] — یکی معمار صحرا تا یکی برکار صحرا شد

فلک از جلوهٔ شوخ مه خورشید می‌نازید | ز غیرت سوخت دل خاکسترش آئینه‌پرداز شد

بخواب از گلشن فانوس میدیدم خیالی را | دری بر رویم از تاریکی ویرانه وا شد

دلی گر می‌طپید زین سقف ویران خاک می‌بیزد | دگر بنیاد گردون از غبار خاطر ما شد

هرگاه دل من می‌طپید از فلک گرد میریزد ایهام از غبار خاطر من پیدا شده که از خاطر من گرد میریزد

ندارد در طلب هم آرزو کز جان برون آید | مگر دست غبار از خجلت دامان برون آید

برو بر کی ندارم با تماشائی که من دارم | ز جا کم گر چو نرگس دیدهٔ حیران برون آید

باین رفتار اگر ساقی قدح سرشار خواهد داد | بجای سبزه سرو از تربت مستان برون آید

دو عالم استجابت را بمخموری توان بخشید | اجابت میدود آهی که از دل ناتوان برون آید

تنگ سرمایه‌ام چندان ز سودای تو هر ساعت | چکد خون دلم تا یکنفس آسان برون آید

از سبب سودای تو چنان تنگ مایه شده‌ام که در هر ساعت هزار محنت ... ۱۲

منتزدان گر طمع گر دید دندانم سفید | می‌شود از حسرت او چشم حیرانم سفید

شوخی چشم مجازم منتظر گردیده است | هر قدر در راه یار من گشته مژگانم سفید

بر ندارد جز همای سایه‌ام بار از خاک | استخوانم گر شود در راه جانانم سفید

در پناه زلف و روی خواب راحت میکنم | صبح عشرت گشته با شام غم جانم سفید

سر بر آورد جلوهٔ تجلی عارض سر بلند | وا نشد بی عارض روی گلستانم سفید